

هفت بزم بهرام گور

متن کامل هفت هوس نامه

از: بهرامنامه حکیم نظامی گنجوی

(موسوم به هفت پیکر)

به کوشش امیر حسین خنجی

نشر الکترونیکی: وبگاه «ایران تاریخ»

www.iranatarikh.com

افسانه نخست

شاه سیاهپوشان

چونکه بهرام شد نشاط پرست روز شنبه ز دیر شماسی
 دیده در نقش هفت پیکر بست خیمه زد در سواد عباسی
 سوی گنبدسرای غایبه فام پیش بانوی هند شد به سلام
 تا شب آنجا نشاط و بازی کرد عودسازی و عطرسازی کرد
 چون برافشانند شب به سنت شاه بر حریر سپید مشک سیاه
 شاه از آن نوبهار کشمیری خواست بوئی چو باد شبگیری
 تا ز درج گهر گشاید قند گویدش مادگانه لفظی چند
 ز آن فسانه که لب پر آب کند مست را آرزوی خواب کند

آهوی تُرک چشم هندوزاد نافه مشک را گره بگشاد
 گفت از اول که: پنج نوبت شاه باد بالای چاربالش ماه
 تا جهان ممکن است جانش باد همه سرها بر آستانش باد
 هرچه خواهد که آورد در چنگ دولتش را در آن مباد درنگ

چون دعا ختم کرد برد سجود برگشاد از شکر گوارش عود
 گفت و از شرم در زمین می دید آنچه زآن کس نگفت و کس نشنید
 که شنیدم به خردی از خویشان خرده کاران و چابکاندیشان
 که ز کدبانوان قصر بهشت بود زاهدزنی لطیف سرشت
 آمدی در سرای ماهر ماه سر به سر کسوتش حریر سیاه
 بازجستند کز چه ترس و چه بیم در سواد تو ای سبیکه سیم
 به که ما را به قصه یار شوی وین سیه را سپید کار شوی

بازگوئی ز نیک‌خواهی خویش معنی آیت سیاهی خویش

زن چو از راستی ندید گزیر گفت کاحوال این سیاه حریر
چونکه ناگفته باز نگذارید گویم از زآنکه باورم دارید
من کنیزِ فلان ملک بودم که از او، گرچه مُرد، خوشنودم
ملکی بود کامگار و بزرگ ایمنی داده میش را با گرگ
رنجها دیده باز کوشیده وَ ز تَطْلُم سیاه پوشیده
فلک از طالع خروشانش خوانده شاه سیاهپوشانش
داشت اول ز جنس پیرایه سرخ و زردی عجب گرانمایه
چون گلِ باغ بود مهمان‌دوست خنده می‌زد چو سرخ‌گل در پوست
میهمانخانه‌ئی مهیا داشت کز ثَرِی روی در ثَرِیا داشت
خوان نهاده بساط گسترده خادمانی به لطف پرورده
هرکه آمد لگام‌گیر شدند به خورش میهمان‌پذیر شدند
چون به ترتیب خوان نهادنش در خورِ پایه نُزل دادنش
شاه پرسید از او حکایتِ خویش هم ز غربت هم از ولایتِ خویش
آن مسافر هر آن شگفت که دید شاه را قصه کرد، و شاه شنید

همه عمرش بر آن قرار گذشت تا نشد عمرش، از قرار نگشت
مدتی گشت ناپدید از ما سر چو سیمرخ درکشید از ما
چون بر این قصه برگذشت بسی زو چو عنقا نشان نداد کسی
ناگهان روزی از عنایتِ بخت آمد آن تاجدار بر سرِ تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیزهوشی کرد بی‌مصیبت سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست کس نگفتش که این سیاهی چیست

شبی از مَشْفَقی و دل‌داری
 بر کنارم نهاد پای به مهر
 کَاسمان بین چه تُرکتازی کرد
 از سَوادِ اَرَم بُرید مرا
 کس نپرسید کَآن سواد کجاست
 بر سر سیمت این سواد چراست
 کردم آن قبله را پرستاری
 گله می‌کرد از اختران سپهر
 با چو من خسروی چه بازی کرد
 در سَوادِ قَلم کشید مرا
 بر سر سیمت این سواد چراست

پاسخِ شاه را سگالیدم
 گفتم ای دستگیرِ غمخواران
 بر زمین یاری‌ئی کرا باشد
 باز پرسیدنِ حدیثِ نهفت
 روی در پای شاه مالیدم
 بهترینِ همه جهان‌داران
 کَاسمان را به تیشه بتراشد
 هم تو دانی و هم توانی گفت

صاحبِ من مرا چو محرم یافت
 گفت چون من در این جهان‌داری
 از بد و نیکِ هرکرا دیدم
 روزی آمد غریبی از سرِ راه
 نُزلِ او چون به شرطِ فرمودم
 گفتم ای من نخوانده نامه تو
 گفت بگذار از این سخن بگذر
 گفتمش بازگو بهانه مگیر
 گفت باید که داریم معذور
 زین سیاهی خبر ندارد کس
 لعل را سفت و نافه را بشکافت
 خو گرفتم به میهمان‌داری
 سرگذشتی که داشت پرسیدم
 کفش و دستار و جامه هرسه سیاه
 خواندم و حشمتش بیفزودم
 سیه از بهر چیست جامه تو
 که ز سیمرخ کس نداد خبر
 خبرم ده ز قیروان و ز قیر
 کآرزویی است این ز گفتن دور
 مگر آن کاین سیاه دارد و بس

کردمش لابه‌های پنهانی
 با وی از هیچ لابه در نگرفت
 چون زحد رفت خواستاری من
 من عراقی و او خراسانی
 پرده از روی کار بر نگرفت
 شرمش آمد ز بی‌قراری من

گفت شهری است در ولایتِ چین
 نام آن شهر شهرِ مدهوشان
 مردمانی همه به صورتِ ماه
 هر که ز آن شهر باده نوش کند
 آنچه در سرنبشتِ آن سَلَب است
 گر به خون گردنم بخواهی سفت
 شهری آراسته چو خُلدِ بَرین
 تعزیت خانۀ سیاه پوشان
 همه چون ماه در پرنده سیاه
 آن سوادش سیاهپوش کند
 گرچه ناخوانده قصه ئی عجب است
 بیشتر زین سخن نخواهم گفت

این سخن گفت و رخت بر خَر بست
 چون بر آن داستان غنود سرم
 قصه گو رفت و قصه ناپیدا
 چند از این قصه جست و جو کردم
 بیش از آن کرده بود فرزین بند
 دادم اندیشه را به صبر فریب
 چند پرسیدم آشکار و نهفت
 عاقبت مملکت رها کردم
 بردم از جامه و جواهر و گنج
 نام آن شهر باز پرسیدم
 شهری آراسته چو باغِ اَرَم
 پیکرِ هریکی سپید چو شیر
 در سرائی فرو نهادم رخت
 جُستم احوالِ شهر تا یک سال
 چون نظر ساختم ز هر بابی
 خوبروی و لطیف و آهسته
 از نکوئی و نیک رائی او
 آرزوی مرا در اندر بست
 داستانگوی دور شد ز برم
 بیمِ آن بُد که من شوم شیدا
 بیدق از هر سوئی فرو کردم
 که بر آن قلعه بر شوم به کمند
 تا شکید دلم، نداد شکیب
 این خبر کس چنانکه بود نگفت
 خویشی از خانه پادشا کردم
 آنچه ز اندیشه بازدارد رنج
 رفتم و آنچه خواستم دیدم
 هریک از مشک برکشیده عَلم
 همه در جامه سیاه چو قیر
 بر نهادم ز جامه تخت به تخت
 کس خبر و نداد از آن احوال
 دیدم آزاده مردِ قصابی
 از بدِ هر کسی زبان بسته
 راه جُستم به آشنائی او

چون به هم صحبتش پیوستم به گله‌داریش کمر بستم
 دادمش نقدهای رو تازه چیزهائی بیرون ز اندازه
 روز تا روز قدرش افزودم آهنی را به زر بر اندودم
 کردمش صیدِ خویش موی به موی گه به دنیا و گه به دیاروی
 مردِ قصاب از آن زرافشانی صیدِ من شد چو گاو قربانی
 آنچنان کردمش به دادنِ گنج کآمد از بارِ آن خزانه به رنج
 برد روزی مرا به خانهٔ خویش کرد برگی ز رسم و عادت بیش
 اولم خوان نهاد و خورد آورد خدمتی خوب در نورد آورد
 هرچه بایست، بود بر خوانش به جز از آرزوی مهمانش
 چون ز هرگونه خوردها خوردیم سخن از هر دری فرو کردیم
 میزبان چون ز کارِ خوان پرداخت بیش از اندازه پیشکشها ساخت
 و آنچه من دادمش به هم پیوست پیشم آورد و عذرخواه نشست
 گفت چندین نوردِ گوهر و گنج بر نسنجیده هیچ گوهرسنج
 من که قانع شدم به اندک سود این همه دادنم ز بهر چه بود
 چیست پاداشِ این خداوندی حکم کن تا کنم کمربندی
 جان یکی دارم ار هزار بُود هم در این کفه کم‌عیار بُود
 گفتم ای خواجه این غلامی چیست پخته‌تر پیشم آی، خامی چیست
 در ترازوی مردِ با فرهنگ این مُحَقَّر چه وزن دارد و سنگ
 به غلامانِ دست‌پروردم به کرشمه اشارتی کردم
 تا دویدند و از خزانهٔ خاص آوریدند نقدهای خلاص
 ز آن گرانمایه نقدهای درست بیش از آن دادمش که بود نخست
 مرد کاگه نه بُد ز نازش من در خجالت شد از نوازشِ من
 گفت من خود ز وامداریِ تو نرسیدم به حق‌گزاریِ تو
 دادی ام نعمتی دگر بباره جای شرم است، چون کنم چاره

داده تو نه ز آن نهادم پیش تا رجوع افتدت به داده خوش
 ز آن نهادم که این چنین گنجی بُود بی جزا و پارنجی
 چون تو بر گنج گنج افزودی من خجل گشتم، ار تو خوشنودی
 حاجتی گر به بنده هست بیار و نه اینها که داده‌ئی بر دار

چون قوی دل شدم به یاری او گشتم آگه ز دوستداری او
 باز گفتم به او حکایت خویش قصه شاهی و ولایت خویش
 کز چه معنی بدین طرف راندم دست بر پادشاهی افشاند
 تا بدانم که هر که زین شهرند چه سبب کز نشاط بی‌بهرند
 بی‌مصیبت به غم چرا کوشند جامه‌های سیه چرا پوشند

مرد قصاب کاین سخن بشنید گوسپندی شد و ز گرگ رمید
 ساعتی ماند چون رمیده دلان دیده بر هم نهاده چون خجلان
 گفت پرسیدی آنچه نیست صواب دهمت آنچنان که هست جواب

شب چو عنبر فشاند بر کافور گشت مردم ز راه مردم دور
 گفت وقتست کانچه می‌خواهی بینی و یابی از وی آگاهی
 خیز تا بر تو راز بگشایم صورت نمانوده بنمایم
 این سخن گفت و شد ز خانه برون شد مرا سوی راه راهنمون
 او همی شد من غریب از پس وز خلایق نبود با ما کس
 چون پری زاد می‌بُرید مرا سوی ویرانه‌ئی کشید مرا
 چون در آن منزل خراب شدیم چون پری هردو در نقاب شدیم
 سبدی بود در رسن بسته رفت و آورد پیشم آهسته
 بسته کرده رسن در آن پرگار ازدهائی به‌گرد سَلَّه مار
 گفت یکدم درین سبد بنشین جلوه‌ئی کن بر آسمان و زمین

تا بدانی که هرکه خاموش است از چه معنی چنین سیه‌پوش است
 آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت ننماید مگر که این سبوت

چون دمی دیدم از خلل خالی در نشستم در آن سبد حالی
 چون تنم در سبد نوا بگرفت سبدم مرغ شد هوا بگرفت
 به طلسمی که بود چنبر ساز برکشیدم به چرخ چنبر باز
 آن رسن کش به لیمیا سازی من بیچاره در رسن بازی
 شمع وارم رسن به گردن چُست رسنم سخت بود و گردن سست
 چون اسیری ز بخت خود مهجور رسن از گردنم نمی شد دور
 من شدم بر خره به گردن خرد خر بختم شد و رسن را برد
 گرچه بود از رسن به تاب تنم رشته جان نشد جز آن رسنم
 بود میلی برآوریده به ماه که ز بر دیدنش فتاد کلاه
 چون رسید آن سبد به میل بلند رسنم را گره رسید به بند
 کارسازم شد و مرا بگذاشت کردم افغان بسی و سود نداشت
 زیر و بالا چو در جهان دیدم خویشتن را بر آسمان دیدم
 آسمان بر سرم فسون خوانده من معلق چو آسمان مانده
 ز آن سیاست که جان رسید به ناف دیده در کار ماند زهره شکاف
 سوی بالا دلم ندید دلیر زهره آن کرا که بیند زیر
 دیده بر هم نهادم از سر بیم کرده خود را به عاجزی تسلیم
 در پشیمانی از فسانه خویش آرزومند خویش و خانه خویش
 هیچ سودم نه ز آن پشیمانی جز خدا ترسی و خداخوانی
 چون برآمد بر این زمانی چند بر سر آن کشیده میل بلند
 مرغی آمد نشست چون کوهی کامدم زو به دل در اندوهی
 از بزرگی که بود سرتاپای میل گفتمی در اوفتاده ز جای

پر و بالی چو شاخه‌های درخت
 چون ستونی کشیده منقاری
 هر دم آهنگِ خارشی می‌کرد
 هر پری را که گرد می‌انگیخت
 هر بُنِ بال را که می‌خارید
 او شده بر سرینِ من در خواب
 گفتم از پای مرغ را گیرم
 ورنم صبر، جای پر خطر است
 بی‌وفائی ز ناجوانمردی
 چه غرض بودش از شکنجه‌ی من
 مگر اسبابِ من ز راهش برد
 به که در پای مرغ پیچم دست
 چونکه هنگام بانگِ مرغ رسید
 دلِ آن مرغ نیز تاب گرفت
 دست بردم به اعتمادِ خدای
 مرغ پاگرد کرد و بال گشاد
 ز اولِ صبح تا به نیمه‌ی روز
 چون به گرمی رسید تابشِ مهر
 مرغ با سایه هم‌نشستی کرد
 تا بدانجای کز چنان جائی
 بر زمین سبزه‌ئی به رنگِ حریر
 من بر آن مرغ صد دعا کردم
 اوفتادم چو برق با دلِ گرم
 ساعتی نیک ماندم افتاده
 پایها بر مثال پایه‌ی تخت
 بیستونی و در میان غاری
 خویشتن را گزارشی می‌کرد
 نافه‌ی مشک بر زمین می‌ریخت
 صدفی ریخت پر ز مروارید
 من در او مانده چون غریق در آن
 زیر پای آورد چو نخجیرم
 کافتم زیر و محنتم زبر است
 کرد با من دمی بدین سردی
 کاین چنین خُرد کرد پنجه‌ی من
 به هلاکم بدین سبب بسپرد
 زین خطرگه بدین توانم رست
 مرغ و هر وحشی‌ئی که بود رمید
 بال برهم زد و شتاب گرفت
 و آن قوی‌پای را گرفتم پای
 خاکی‌ئی را بر اوج برد چو باد
 من سرفساز و او مسافرسوز
 بر سرِ ما روانه گشت سپهر
 اندک اندک نشاطِ پستی کرد
 تا زمین بود نیزه بالائی
 لخلخه کرده از گلاب و عیبر
 پایش از دستِ خود رها کردم
 بر گلی نازک و گیاهی نرم
 دل به اندیشه‌های بد داده

چون از آن ماندگی برآسودم
 باز کردم نظر به عادتِ خویش
 روضه‌ئی دیدم آسمان زمیش
 صدهزاران گل شکفته در او
 هر گلی گونه گونه از رنگی
 زلفِ سنبل به حلقه‌های کمند
 لبِ گل را به گاز برده سمن
 گردِ کافور، و خاکِ عنبر بود
 چشمه‌هائی روان به سان گلاب
 چشمه‌ئی کاین حصارِ پیروزه
 ماهیان در میانِ چشمه آب
 کوهی از گردِ او زمرد رنگ
 همه یاقوتِ سرخ بُد سنگش
 صندل و عود هر سوئی بر پای
 حور سر در سرشتش آورده
 ارم آرام دل نه‌آدش نام
 من که دریافتم چنین جائی
 از نکوئی در او عجب ماندم
 گرد بر گشتم از نشیب و فراز
 میوه‌های لذیذ می‌خوردم
 عاقبت رخت بستم از شادی
 تا شب آنجایکه قرارم بود
 اندکی خوردم اندکی خفتم
 شکر کردم که بهترک بودم
 دیدم آن جایگاه را پس و پیش
 نارسیده غبارِ آدمیش
 سبزه بیدار و آبِ خفته در او
 بوی هر گل رسیده فرسنگی
 کرده جعدِ قرنفلش را بند
 ارغوان را زبان بریده چمن
 ریگ زر، سنگلاخِ گوهر بود
 در میانش عقیق و ذرّ خوشاب
 کرده زو آب و رنگِ دریوزه
 چون درمهای سیم در سیماب
 بیشه کوه سرو و شاخِ خدنگ
 سرخ گشته خدنگش از رنگش
 باد از او عودسوز و صندل‌سای
 سرگزیت از بهشتش آورده
 خوانده مینوش چرخِ مینو فام
 شاد گشتم چو گنج پیمائی
 بر وی الحمدِ لله‌ئی خواندم
 دیدم آن روضه‌های دیده نواز
 شکرِ نعمت پدید می‌کردم
 زیرِ سروی چو سرو آزادی
 نشدم گر هزار کارم بود
 در همه حال شکر می‌گفتم

چون شب آرایشی دگرگون ساخت
 بر سرِ کوهِ مهرِ تافته تافت
 بادی آمد ز ره فشاند غبار
 ابری آمد چو ابرِ نیسانی
 راهِ چون رفته گشت و نم زده شد
 دیدم از دور صدهزاران حور
 یک جهان پر نگارِ نورانی
 هر نگاری بسانِ تازه بهار
 لبِ لعلی چو لاله در بُستان
 دست و ساعدِ پر از علاقه زر
 شمعهایی به دست شاهانه
 آمدند از کُشی و رعنائی
 بر سرِ آن بتان حور سرشت
 فرش انداختند و تخت زدند
 چون زمانی بر این گذشت نه دیر
 آفتابی پدید گشت از دور
 گرد بر گردِ او چو حور و پری
 سرو بود او کنیزکان چمنش
 هر شکرپاره شمعی اندر دست
 پر سهی سرو گشت باغ همه
 آمد آن بانوی همایون بخت
 عالم آسوده یکسر از چپ و راست
 پس به یک لحظه چون نشست بجای
 شاهی آمد برون ز طارم خویش
 گُحلی اندوخت قرمزی انداخت
 زهره صبح چون شکوفه شکافت
 بادی آسوده تر ز باد بهار
 کرد بر سبزه ها دُر افشانی
 همه راه از بتان چو بتکده شد
 کز من آرام و صابری شد دور
 روح پرور چو راحِ ریحانی
 همه در دستها گرفته نگار
 لعلشان خون بهای خوزستان
 گردن و گوش پر ز لؤلؤ تر
 خالی از دود و گاز و پروانه
 با هزاران هزار زیبایی
 فرش و تختی چو فرش و تخت بهشت
 راه صبرم زدند و سخت زدند
 گفتی آمد مه از سپهر به زیر
 کآسمان ناپدید گشت از نور
 دختران چون ستاره سحری
 او گلِ سرخ و آن بتان سمنش
 شکر و شمع خوش بُود پیوست
 شب چراغانِ با چراغ همه
 چون عروسان نشست بر سرِ تخت
 چون نشست او قیامتی برخاست
 برقع از رخ گشود و موزه ز پای
 لشگر روم و زنگش از پس و پیش

رومی و زنگیش چو صبحِ دو رنگ
 تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
 بود لختی چو گل سرافکنده
 چون زمانی گذشت سر برداشت
 که ز نامحرمان خاک پرست
 خیز و برگرد گرد این پرگار
 رزمه روم داد و بزمه زنگ
 همه سروی ز خاک و او از نور
 به جهان آتشی در افکنده
 گفت با محرمی که دربر داشت
 می نماید که شخصی اینجا هست
 هر که پیش آیدت به پیش من آر

آن پریزاده در زمان برخاست
 چون مرا دید ماند از آن به شگفت
 گفت برخیز تا رویم چو دود
 چون پری می پرید از چپ و راست
 دستگیرانه دست من بگرفت
 بانوی بانوان چنین فرمود

من به آن گفته هیچ نفزودم
 پر گرفتم چو زاغ با طاوس
 پیش رفتم ز روی چالاکی
 خواستم تا به پای بنشینم
 گفت برخیز! جای جای تو نیست
 پیش چون من حریف مهمان دوست
 خاصه خوبی و آشنا نظری
 بر سریر آی و پیش من بنشین
 کارزومند آن سخن بودم
 آمدم تا به جلوه گاه عروس
 خاک بوسیدمش من خاکی
 در صف زیر جای بگزینم
 پایه بندگی سزای تو نیست
 جای مهمان ز مغز به که ز پوست
 دست پرورد رایض هنری
 سازگار است ماه با پروین

گفتم ای بانوی فریشته خوی
 تخت بلقیس جای دیوان نیست
 من که دیوی شدم بیابانی
 گفت نارد بها، بهانه مگیر
 همه جای آن تو است و حکم تورا است
 با چو من بنده این حدیث مگوی
 مرد آن تخت جز سلیمان نیست
 چون کنم دعوی سلیمانی
 با فسون خوانده ئی فسانه مگیر
 لیک با من نشست باید و خاست

تا شوی آگه از نهانی من بهره یابی ز مهربانی من
گفتمش همسر تو سایه تو است تاج من خاکِ تخت پایه تو است
گفت سوگندها به جان و سرم که برائی یکی زمان بزم
میهمان منی تو ای سره مرد میهمان را عزیز باید کرد

چون به جز بندگی ندیدم رای ایستادم چو بندگان بر پای
خادمی دست من گرفت به ناز بر سریرم نشاند و آمد باز
چون نشستم بر آن سریر بلند ماه دیدم گرفتمش به کمند
با من آن مه به خوشزبانیها کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کآورند به پیش خوان و خوردی ز شرح دادن بیش
خوان نهادند خازنان بهشت خوردهائی همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت دیده را زو نصیب و جان را قوت
هرچه اندیشه در گمان آورد مطبخی رفت و در میان آورد
چون فراغت رسیدمان از خورد از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی شد طرب را بهانه در باقی
هر نسفته دُری دُری می سفت هر ترانه ترانه ئی می گفت
رقص میدان گشاد و دایره بست پر در آمد به پای و پویه به دست
شمع را ساختند بر سر جای و ایستادند همچو شمع به پای
چون ز پا کوفتن برآسودند دستبُردی به باده بنمودند
شد به دادن شتاب ساقی گرم برگرفت از میان وقایه شرم
من به نیروی عشق و عذر شراب کردم آنها که رطلیان خراب
و آن شکرلب ز روی دمسازی بازگفتی نکرد از آن بازی
چونکه دیدم به مهر خود رایش اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه بر پای یار خویش زدم تا «مکن» بیش گفت، بیش زدم

مرغِ امید بر نشست به شاخ
عشق می‌باختم به بوس و به می
گفتمش: دلپسند کام تو چیست
گفت من تُرک نازنین‌اندام
گفتم از همدمی و همکیشی
ترکتاز است نامت این عجبست
خیز تا ترک‌وار در تازیم
قوتِ جان از میِ مُغانه کنیم
چون میِ تلخ و نُقلِ شیرین هست
یافتم در کرشمه دستوری
غمزه می گفت وقتِ بازی تو است
خنده میداد دل که وقتِ خوشست

چونکه بر گنجِ بوسه بارم داد
گرم گشتم چنانکه گردد مست
خونم اندر جگر به جوش آمد
گفت امشب به بوسه قانع باش
هرچه زین بگذرد روا نبُود
تا بُود در تو ساکنی برجای
چون بدانجا رسی که نتوانی
زین کنیزان که هر یکی ماهی است
آنکه در چشمِ خوبتر یابی
حکم کن کز خودش کنم خالی
تا به مولائیت کمر بندد

من یکی خواستم هزارم داد
یار در دست و رفته کار از دست
ماه را بانگِ خون به گوش آمد
بیش از این رنگِ آسمان مخراش
دوست آن به که بی‌وفا نبُود
زلفِ کش، گاز گیر، و بوسه ربای
کز طبیعتِ عنان بگردانی
شبِ عشاق را سحرگاهی است
و آرزو را در او نظرِ ریایی
زیرِ حکم تو آورم حالی
به شبستانِ خاص پیوندد

کندت دلبری و دلداری هم عروسی و هم پرستاری
 آتشت را ز جوش بنشانند آبی از بهر جوی ما ماند
 گر دگر شب عروسِ نوخواهی دهمت بر مرادِ خود شاهی
 هر شبت زین یکی گهر بخشم گر دگر بایدت دگر بخشم
 این سخن گفت و چون از این پرداخت مشفق کرد و مهربانی ساخت
 در کنیزانِ خود نهانی دید آنکه در خوردِ مهربانی دید
 پیش خواند و به من سپرد به ناز گفت برخیز و هرچه خواهی ساز

ماهِ بخشیده دست من بگرفت من در آن ماهروی مانده شگفت
 کز شگرفی و دلبری و گشی بود یاری سزای نازکشی
 او همی رفت و من به دنبالش بنده زلف و هندوی خالاش
 تا رسیدم به بارگاهی چُست در نشد تا مرا بُرد نخست
 چون در آن قصرِ تنگ بار شدیم چون بم و زیر سازگار شدیم
 دیدم افکنده بر بساطِ بلند خوابگاهی ز پرنیان و پرند
 شمعه‌های بساط بزم افروز همه یاقوت‌ساز و عنبرسوز
 سر به بالینِ بستر آوردیم هردو برها به بر در آوردیم
 یافتم خرمنی چو گل در بید نازک و نرم و گرم و سرخ و سپید
 صدفی مُهرِ بسته بر سرِ او مُهر بر داشتم ز گوهرِ او
 بود تا گاهِ روز در برِ من پر ز کافور و مشک بسترِ من
 گاهِ روز او چو بختِ من برخاست سازِ گرمابه کرد یک‌یک راست
 غسل‌گاهم به آبدانی کرد کز گهرِ سرخ بود و از زرِ زرد
 خویشتن را به آبِ گُل شستم در کلاه و کمر چو گل رُستم
 آمدم زانِ نشاطگاهِ برون بود یک‌یک ستاره بر گردون
 در خزیدم به گوشه‌ئی خالی فرضِ ایزد گزاردم حالی

آن عروسان و لعبتانِ سرای
 من بر آن سبزه مانده چون گُلِ زرد
 سر نهادم خمارِ می در سر
 خفتم از وقتِ صبح تا گه شام
 آهوی شب چو گشت نافه گشای
 سر بر آوردم از عَماریِ خواب
 آمد آن ابر و باد، چون شبِ دوش
 باد می‌رفت و ابر می‌افشاند
 چون شد آن مرغزار عنبربوی
 لعبتان آمدند عشت‌ساز
 تختی از تخته زر آوردند
 چون شد انگيخته سریرِ بلند
 بزمی آراسـتند سلطانی
 شور و آشوبی از جهان برخاست
 در میان آن عروسِ یغمائی
 بر سرِ تخت شد قرار گرفت
 باز فرمود تا مرا جُستند
 رفتم و بر سریر خواندندم
 هم به ترتیب و سازِ روز دگر
 هر ابائی که در خورد به بساط
 ساختند آنچنان که باید ساخت
 می نهادند و چنگ ساخته شد
 نوشِ ساقی و جامِ نوشگوار
 در سر آمد نشاطِ سرمستی
 همه رفتند و کس نماند به جای
 بر لبِ مرغزار و چشمه سرد
 بر گِل خشک با گلاله تر
 بخت بیدار و خواجه خفته به کام
 صدفی شد سپهرِ غالیه‌سای
 بنشستم چو سبزه بر لبِ آب
 این دُر افشان و آن عبیرفروش
 این سمن کاشت و آن بنفشه نشاند
 آب گل سر نهاد جوی به جوی
 آسمان شد دوباره لعبت‌باز
 تخت‌پوشی ز گوهر آوردند
 بسته شد بر سرش بساطِ پرند
 زیورِ بزم جمله نورانی
 آمدند آن جماعت از چپ و راست
 بُرده از عاشقان شکیبائی
 تخت از او رنگِ نوبهار گرفت
 نامم از لوحِ غایبان شستند
 هم به آیینِ خود نشاندندم
 خوان نهادند و خوردها بر سر
 و آورد در خورنده رنگِ نشاط
 چونکه هرکس از آن خورش پرداخت
 از زدن روده‌ها نواخته شد
 گرم‌تر کرد عشق را بازار
 عشق با باده کرد همدستی

تُرکِ من رحمت آشکارا کرد
 رغبت افزود در نواختنم
 کرد شکلی به غمزه با یاران
 خلوتی آنچنان و یاری نغز
 دست بردم چو زلف در کمرش
 گفت: هان وقت بی قراری نیست
 گر قناعت کنی به شکر و قند
 به قناعت کسی که شاد بُود
 وآنکه با آرزو کند خویشی
 اوفتد عاقبت به درویشی

گفتمش چاره کن ز بهر خدای
 هست زنجیرِ زلفِ چون قیرت
 در به زنجیر کن تورا گفتم
 شب به آخر رسید و صبح دمید
 گر گُشی جانم، از تو نیست دریغ
 این همه سر کشیدن از پی چیست
 جوی آبی و آبِ جویت من
 تشنه‌ئی را که او گلوده تو است
 ندهی آبِ من، بقای تو باد
 خاکی‌ئی را بگیر کآبش بُرد
 قطره‌ئی را به تشنگی مگداز
 رطبی در فتاده گیر به شیر
 گر جز این است کار، تا خیزم
 مرغی انگاشتم نشست و پرید

کآبم از سر گذشت و خار از پای
 من ز دیوانگانِ زنجیرت
 تا چو زنجیریان نیاشفتم
 سخنِ ما به آخری نرسید
 اینک اینک سر، آنک آنک تیغ
 گل نخندید تا هوا نگریست
 خاکی و آبِ دست‌شویت من
 آب درده که آب در ده تو است
 آبِ من نیز خاکِ پای تو باد
 آبِ جوئی در آبجوئی مرد
 تشنه‌ئی را به قطره‌ئی بنواز
 سوزنی رفته در میانِ حریر
 خاک در چشمِ آرزو ریزم
 نه خر افتاده شد نه خیک درید

پاسخم داد کامشبی خوش باش
 گر شبی زین خیال گردی دور
 چشمه‌ئی را به قطره‌ئی مفروش
 در یک آرزو به خود در بند
 بوسه می‌گیر و زلف می‌انداز
 باغ داری به ترکِ باغ مگوی
 کام دل هست و کامرانی هست
 امشبی با شکیب ساز، و مکوش
 من از این پایه چون به زیر آیم
 ماهی از حوضه ار به شست آری
 نعلِ شب‌دیز گو در آتش باش
 یابی از شمع جاودانی نور
 کاین همه نیش دارد آن همه نوش
 همه ساله به خرمی می‌خند
 نرد رو با کنیزکان می‌باز
 مرغ با تو است شیر مرغ مجوی
 در خیانت‌گری چه آری دست
 دل بنه بر وظیفه شب دوش
 هم به دست آیم ارچه دیر آیم
 ماه را دیرتر به دست آری

چون گران دیدمش در آن بازی
 دل نهادم به بوسه چو شکر
 از سرِ عشوه باده می‌خوردم
 باز تب‌کرده را در آمد تاب
 چون دگر باره تُرک دلکش من
 کرد از آن لعبتان یکی را ساز
 یاری الحق چنانکه دل خواهد
 خوشدل آن شد که باشدش یاری
 کردم آهستگی و دمسازی
 روزه بستم به روزهای دگر
 بر سرِ تابه صبر می‌کردم
 رغبتم تازه شد به بوس و شراب
 در جگر دید جوش آتش من
 کآید و آتشم نشاند باز
 دل همه چیز معتدل خواهد
 گر بُود کآچکی چنان باری

رفتم آن شب چنانکه عادت بود
 تا گه روز قند می‌خوردم
 روز چون جامه کرد گازرشوی
 آن‌همه رنگهای دیده فریب
 و آن شبم کام دل زیادت بود
 با پری دست‌بند می‌کردم
 رنگرزوار شب شکست سبوی
 دور گشت از بساط زینت و زیب

در تمنا که چون شب آید باز
زلفِ تُرکی برآورم به کمر
که خورم با شکرلی جامی
چون شب آمد غرض مهیا بود
می خورم با بتانِ چین و طراز
دلنوازی درافکنم به جگر
که برآرم ز گلرخی کامی
مسندم بر تراز ثریا بود

چندگاه این چنین به رود و به می
اولِ شب نظاره گاهم نور
روز بودم به باغ، و شب به بهشت
بودم اقلیمِ خوشدلی را شاه
هیچ کامی نه کآن نبود مرا
چون در آن نعمتم نبود سپاس
ورق از حرفِ خرّمی شُستم
هر شبم عیش بود پی در پی
و آخر شب هم آشیانم حور
خاکِ مشکین، و خانه زرین خشت
روز با آفتاب، و شب با ماه
بختِ بد بود کآن نمود مرا
حقِ نعمت زیاده شد ز قیاس
کز زیادتِ زیادتی جُستم

چون به سی شب رسید وعده ماه
عنبرین طره سرای سپهر
ابرو بادی که آمدی زآن پیش
شورشِ باز در جهان افتاد
و آن کنیزان به رسم پیشینه
آمدند آن سریر بنهادند
آمد آن ماه آفتاب نشان
شمعها پیش و پس به عادتِ خویش
با هزاران هزار زینت و ناز
مطربان پرده را نوا بستند
ساقیان صرفِ ارغوانی رنگ
شب جهان بر ستاره کرد سیاه
طره ماه درکشید به مهر
تازه کردند تازه روئی خویش
بانگ زیور بر آسمان افتاد
سیب در دست و نار در سینه
حلقه بستند و حلق بگشادند
در بر افکنده زلفِ مشکفشان
پس رها کن که شمع باشد پیش
بر سر بزمگاه خود شد باز
پرده داران به کار بنشستند
راست کردند بر ترنّم چنگ

شاهِ شکر لبان چنان فرمود
 باز خوبان به ناز بردندم
 چون مرا دید مهربان برخاست
 خدمتش کردم و نشستم شاد
 خوان نهادند باز بر ترتیب
 چون ز خوانریزه خورده شد روزی
 از کفِ ساقیان دریاکاف
 من دگر باره گشته واله و مست
 باز دیوانم از رسن رستند
 عنکبوتی شدم ز طنازی
 شیفتم چون خری که جو بیند
 لرز لرزان چو دزدِ گنج پرست
 دست بر سیمِ ساده می سودم
 چون چنان دید ماهِ زیباچهر
 بوسه زد دستم آن ستیزه حور
 گفت بر گنج بسته دست میاز
 مهر برداشتن ز کآن نتوان
 صبر کن کآن تو است خرمابن
 باده می خور که خود کباب رسد

گفتم ای آفتاب گلشن من
 صبحِ رویت دمیده چون گلِ باغ
 می نمائی به تشنه آبِ شکر
 چون در آمد رخت به جلوه گری
 چشمه نور و چشم روشن من
 چون نمیرم برابر تو چو چراغ
 گوئی آنگه که لب بدوز و مخور
 عقل دیوانه شد که دید پری

نعلک گوش را چو کردی ساز
 نعل در آتشم فکندی باز
 با شیخون ماه چون کوشم
 آفتابی به ذره چون پوشم
 دست چون دارمت، که در دستی
 اندهی نیستام چو تو هستی
 از زمینی تو، من هم از زمیام
 گر تو هستی پری، من آدمیام
 لب به دندان گزیدم تا چند
 و آب دندان مزیدم تا چند
 چاره‌ئی کن که غم رسیده کسام
 تا یک امشب به کام دل برسم
 بس که جانم به لب رسیده ز درد
 بوسه گرم ده، مده دم سرد
 بختم از یاری تو کار کند
 یاری بخت بختیار کند
 گوئی انده مخور که یار توام
 کار خود کن که من به کار توام
 کار از این صعب‌تر که بار افتاد
 وارهان وارهان که کار افتاد
 گرچه آهو سرینی، ای دل‌بند
 خواب خرگوش دادم تا چند
 ترسم این پیرگرگ روبه‌باز
 گرگی و روبهی کند آغاز
 شیرگیرانه سوی من تازد
 چون پلنگی به زیرم اندازد
 آرزوهاست با تو، بگذارم
 کآرزوی خود از تو بردارم
 گـر در آرزوم در بنـدی
 می‌رم امشب در آرزومندی
 ناز می‌کش که ناز مهمانان
 تاجداران کشند و سلطانان

چون شکیم نماند دیگر بار
 گفت: چونین کنم، تو دست بدار
 ناز تو گر به جان بود بکشم
 گر تو از خلجی من از حبشام
 چه محل پیش چون تو مهمانی
 پیشکش کردن این چنین خوانی
 لیکن این آرزو که می‌گوئی
 دیریابی و زود می‌جوئی
 گر برآید بهشتی از خاری
 آید از چون منی چنین کاری
 وگر از بید بوی عود آید
 از من این کار در وجود آید
 بستان هرچه از منت کام است
 جز یکی آرزو که آن خام است

رخ توراً، لب توراً، و سینه تو را جز دُری آن دگر خزینه توراً
 گر چنین کرده‌ای شبت بیش است این چنین شب هزار در پیش است
 چون شدی گرم دل ز باده خام ساقی‌ئی بخشمت چو ماه تمام
 تا از او کام خویش برداری دامن من ز دست بگذاری

چون فریب زبان او دیدم گوش کردم ولیک نشنیدم
 چند کوشیدم از سکونت و شرم آه‌نم تیز بود و آتش گرم
 بختم از دور گفت ک «ای نادان لیس قریه وراء عبّادان»
 من خام از زیادت‌اندیشی به کمی اوفتادم از بیشی
 گفتم: ای سخت کرده کار مرا بُرده یکبارگی قرار مرا
 صد هزار آدمی در این غم مُرد که سوی گنج راه داند بُرد
 من که پایم فرو شده است به گنج دست چون دارم، ارچه بینم رنج
 نیست ممکن که تا دمی دارم سر زلف ز دست بگذارم
 یا بر این تخت شمع من بفروز یا چو تختم به چارمیخ بدوز
 یا بر این نطع رقص کن بر خیز یا دگر نطع خواه و خونم ریز
 دل و جانی و هوش و بینائی از تو چون باشدم شکیبائی
 غرضی کز تو دلستان یابم رایگان است اگر به جان یابم
 کیست کو گنج رایگان نخرد و آرزوئی چنین به جان نخرد
 شمع وار امشبى برافروزم کز غمت چون چراغ می‌سوزم
 سوز تو زنده دادم چو چراغ زنده با سوز و مرده هست به داغ
 آفتاب ار بگردد از سر سوز تنگ‌روزی شود ز تنگی روز
 این نه کام است کز تو می‌جویم خوابی از بهر خویش می‌گویم
 مغز من خفته شد درین چه شکوست خفته و مرده بلکه هردو یکیست
 گرنه چشم رخ توراً دیدی این چنین خوابها کجا دیدی

گر بر آنی که خون من ریزی تیز شو هان، که خون کند تیزی

و آنکه از جوشِ خون و آتشِ مغز حمله بردم بر آن شکوفهٔ نغز
در گنجینه را گزافتم زود تا کنم لعل را عقیقِ آمود
ز آرزویی چنانکه بود نداشت لابه‌ها کرد و هیچ سود نداشت
در صبری به آن نوالهٔ نوش مهل می‌خواست، من نکردم گوش
خورد سوگند کین خزینه تورا است امشب امید و کام دل فردا است
امشب بر امیدِ گنج بساز شب فردا خزینه می‌پرداز
صبر کردن شبی محالی نیست آخر امشب شبی است سالی نیست

او همی گفت و من چو دشنهٔ تیز در کمر کرده دست کورآویز
خواهشی کاو ز بهرِ خود می‌کرد خاشتم را یکی به صد می‌کرد
تا بدانجا رسید کز چُستی دادم آن بندِ بسته را سُستی
چونکه دید او ستیزه کاری من ناشکیبی و بی‌قراری من
گفت یک لحظه دیده را در بند تا گشایم در خزینهٔ قند
چون گشادم بر آنچه داری رای در برم گیر و دیده را بگشای

من به شیرینی بهانهٔ او دیده بر بستم از خزانهٔ او
چون یکی لحظه مهلتش دادم گفت: بگشای. دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امیدِ شکار تا درآرم عروس را به کنار
چونکه سوی عروسِ خود دیدم خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکسِ گردِ من نه از زن و مرد مونسِم آه گرم و بادی سرد
مانده چون سایه‌ئی ز تابشِ نور ترک‌تازی ز ترک‌تازی دور
من در این وسوسه، که زیرِ ستون جنبشی ز آن سبد گشاد سکون
آمد آن یار و زان رواق بلند سبدم را رسن گشاد ز بند

لخت چون از بهانه سیر آمد
آنکه از من کناره کرد و گریخت
گفت اگر گفتمی تو را صد سال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت
من در این جوشِ گرم جوشیدم
وز تظلم سیه پوشیدم

گفتمش کای چو من ستمدیده
من ستمدیده را به خاموشی
رو پرند سیه نزد من آر
در سر افکندم آن پرند سیه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ
من که شاه سیه پوشانم
کز چنان پخته آرزوی به کام

چون خداوند من ز راز نهفت
من که بودم درم خریده او
با سکندر ز بهر آب حیات

در سیاهی شکوه دارد ماه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست
از جوانی بُود سیه موئی
به سیاهی بصر جهان بیند
گر نه سیفور شب سیه شدی
هفت رنگ است زیر هفت اورنگ

چتر سلطان از آن کنند سیه
داس ماهی چو پشت ماهی نیست
وز سیاهی بُود جوان روئی
چرکنی بر سیه ننشیند
کی سزاوار مهد ماه شدی
نیست بالاتر از سیاهی رنگ

چون که بانوی هند با بهرام باز پرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینها گفت در کنارش گرفت و شاد بخفت

www.irantarikh.com

افسانهٔ دوم

شاه کنیز فروش

چون گریبانِ کوه و دامنِ دشت از ترازوی صبحِ پر زر گشت
 روز یکشنبه آن چراغِ جهان زیرِ زر شد چو آفتابِ نهان
 جامِ زر بر گرفت چون جمشید تاجِ زر بر نهاد چون خورشید
 بست چون زردگل به رعنائی کهربا بر نگینِ صفرائی
 زر فشانان به زردگنبد شد تا یکی خوشدلش در صد شد
 خرمنی را در او نهاد بنا به نشاطِ می و نوای غنا
 چون شب آمد، نه شب که حجلهٔ ناز پردهٔ عاشقان خلوت‌ساز
 شه به آن شمعِ شکر افشان گفت تا کند لعل بر طبرزد جفت
 خواست تا سازد از غنا سازی در چنان گنبدی خوش‌آوازی
 چون ز فرمانِ شه گزیر نبود عذر با ناز دل‌پذیر نبود
 گفت رومی عروسِ چینی ناز کای خداوند روم و چین و طراز
 تو شدی زنده‌دارِ جان ملوک عَزَّ نَصْرُهُ، خدایگانِ ملوک
 هر که جز بندگیت رای کند سرِ خود را سیلِ پای کند

چون دعا را گزارشی سره کرد دمِ خود را بخورِ مَجْمَره کرد
 گفت شهری ز شهرهای عراق داشت شاهی ز شهریاران طاق
 آفتابی به عالم‌افروزی خوب چون نوبهارِ نوروزی
 از هنر هر چه در شمار آید و آن هنرمند را به کار آید
 داشت، با آنهمه هنرمندی دل نهاد از جهان به خرسندی
 خوانده بود از حسابِ طالع خویش کز زنانش خصومت آید پیش
 همچنان مدتی به تنهائی ساخت با یک تنی و یکتائی

چاره آن شد که چار و ناچارش
چندگونه کنیز خوب خرید
هریکی تا به هفته‌ئی کم و بیش
سر برافراختی به خاتونی
بود در خانه کوژپشتی پیر
هر کنیزی که شه خریدی زود
خواندی آن نوخریده را از ناز
چون کنیز آن غرور دیدی پیش
ای بسا بوالفضول کز یاران
منجیقی بُود به زیور و زیب
شاه چندان که جهد بیش نمود
هرکه را جامه‌ئی ز مهر بدوخت
شاه بس کز کنیزکان شد دور
از برون هرکسی حسابی ساخت
شه ز بس جستجوی تافته شد
نه ز بی‌طالعی به زن بشتافت
دست از آلوده دامن می‌شست
تا یکی روز مرد برده فروش
کامده است از بهارخانه چین
دست ناکرده چندگونه کنیز
هریک از چهره عالم افروزی
در میانه کنیزکی چو پری
سفته گوش‌ی چو دُر ناسفته
لب چو مرجان ولیک لؤلؤبند

مهربانی بُود سزاوارش
خدمت کس سزای خویش ندید
پای بیرون نهادی از حد خویش
خواستی گنجهای قارونی
زنی از ابلهان ابله‌گیر
پیره‌زن در گزاف دیدی سود
بانوی روم و نازنین طراز
بازماندی ز رسم خدمت خویش
آورد کُبر در پرس‌تاران
خانه ویران کن عیال‌فریب
یک کنیزک به جای خویش نبود
چونکه بدمهر دید باز فروخت
به کنیزک فروش شد مشهور
کس درون حساب را نشناخت
بی‌مرادی که باز یافته شد
نه کنیزی چنانکه باید یافت
پاکدامن جمیله‌ئی می‌شست
برده خر شاه را رساند به گوش
خواجه‌ئی با هزار حورالعین
خُلُخی دارد و ختائی نیز
مهر سازی و مهربان سوزی
برده نور از ستاره سحری
در فروشش بها به جان گفته
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند

چون شکرریز خنده بگشاید خاک تا سالها شکر خاید
 گرچه خوانش نواله شکر است خلق را زو نواله جگر است
 من که این شغل را پذیره شدم زآن رخ و زلف و خال خیره شدم
 گر تو نیز آن جمال و دلبندی بنگری، فارغم که بیسندی

شاه فرمود کآورد نخاس بردگان را به شاه برده شناس
 رفت و آورد و شاه در همه دید با فروشنده کرد گفت و شنید
 گرچه هریک به چهره ماهی بود آنکه نخاس گفت شاهی بود
 زآنچه گوینده داده بود خبر خوبتر بود در پسند نظر
 با فروشنده گفت شاه: بگوی کاین کنیزک چگونه دارد خوی
 گر به او رغبتی کند رایم هرچه خواهی بها بیفزایم

خواجه چین گشاده کرد زبان گفت کاین نوش بخش نوش لبان
 هرچه باید ز دلبری و جمال همه دارد، چنانکه بینی حال
 جز یکی خوی زشت، و آن نه نکوست کارزوخواه را ندارد دوست
 هرکه از من خرد به صد نازش بامدادان به من دهد بازش
 کآورد وقت آرزو خواهی آرزوخواه را به جان کاهی
 وانکه با او مکاس بیش کند زود قصد هلاک خویش کند
 بد پسند آمده است خوی کنیز تو شنیدم که بدپسندی نیز
 او چنین و تو آنچنان، بگذار سازگاری کجا بود در کار
 از من او را خریده گیر به ناز داده گیرم چو دیگرانش باز
 به که از بیع او بداری دست بینی آن دیگران که لایق هست
 هرکه طبع به او شود خشنود بی بها در حرم فرستش زود

شاه در هرکه دید از آن پریان نامدش رغبتی چو مشتریان

جز پری چهره آن کنیزِ نخست
 ماند حیران در آنکه چون سازد
 نه دلش می‌شد از کنیزک سیر
 عاقبت عشقُ سرگرائی کرد
 سیم در پای سیم‌ساق کشید
 در یک آرزو به خود بر بست
 و آن پریرو به زیر پرده شاه
 بود چون غنچه مهربان در پوست
 جز در خفت و خیز کان در بست
 خانه‌داری و اعتمادِ سرای
 گرچه شاهش چو سرو بالا داد
 آمد آن پیره‌زن به دم دادن
 بانگ بر زد بر آن عجوze خام
 شاه از آن احتراز کاو می‌ساخت
 پیرزن را ز خانه بیرون کرد
 تا چنان شد به چشم شاه عزیز
 گرچه ز آن تُرک دید عیاری
 تا شبی فرصت آنچنان افتاد
 پای شه در کنار آن دلبند
 قلعه آن در آب کرده حصار
 شاه چون گرم گشت از آتش تیز
 کای رطب دانه رسیده من
 سرو با قامتت گیاه فشی
 از تو یک نکته می‌کنم درخواست
 در دلش هیچ نقشِ مهر نرُست
 نرد با خام‌دست چون باز
 نه ز عیشِ همی خرید دلیر
 خاک در چشمِ کدخدائی کرد
 گنبدِ سیم را به سیم خرید
 گشت ماری و ز اژدهائی رست
 خدمتِ اهل پرده داشت نگاه
 آشکارا ستیز و پنهان‌دوست
 هیچ خدمت رها نکرد از دست
 یک‌یک آورد مشفقانه به جای
 او چو سایه به زیر پای افتاد
 خامه خام را به خم دادن
 کز کنیزیش نگذرائند نام
 غورِ دیگر کنیزکان بشناخت
 به فسونگر نگر چه افسون کرد
 که شد از دوستی غلام کنیز
 همچنان کرد خویشتن‌داری
 کاتشی در دو مهربان افتاد
 در خزیده میان خز و پرند
 و آتشِ منجنیقِ این بر کار
 گفت با آن گلِ گلاب انگیز
 دیده جان و جان دیده من
 طشتِ مه با تو آفتابه‌گشی
 کآنچه پرسم مرا بگوئی راست

گر بُود پاسخِ تو راست عیار راست گردد مرا چو قدِّ تو کار
 و آنکه از بهرِ این دل‌انگیزی کرد بر تازه گل شکرریزی
 گفت وقتی چو زهره در تسدیس با سلیمان نشسته بُد بلقیس
 بودشان از جهان یکی فرزند دست و پایش گشاده از پیوند
 گفت بلقیس کای رسولِ خدای من و تو تندرست سر تا پای
 چیست فرزند ما چنین رنجور دست و پائی ز تندرستی دور
 درد او را دوا شناختنی است چون شناسی علاج ساختنی است
 جبرئیلت چو آورد پیغام این حکایت به او بگوی تمام
 تا چو از حضرتِ تو گردد باز لوح محفوظ را بجوید راز
 چاره‌ئی کو علاج را شاید به تو آن چاره ساز بنماید
 مگر این طفل رستگار شود به سلامت امیدوار شود
 شد سلیمان به آن سخن خوشنود روزکی چند منتظر می‌بود
 چونکه جبریل گشت هم‌نفسش باز گفت آنچه بود در هوشش
 رفت و آورد جبرئیل درود از سوی کردگار چرخ کبود
 گفت کاین را دوا دو چیز آمد وان دو اندر جهان عزیز آمد
 آنکه چون پیشِ تو نشیند جفت هردو را راستی ببايد گفت
 آنچنان دان کز آن حکایتِ راست رنج این طفل بر تواند خاست
 خواند بلقیس را سلیمان زود گفته جبرئیل باز نمود
 گشت بلقیس از این سخن شادان کز خلف خانه می‌شد آبادان
 گفت برگوی تا چه خواهی راست تا بگویم چنانکه عهدِ خداست
 باز پرسیدش آن چراغ وجود کی جمال تو دیده را مقصود
 هرگز اندر جهان ز روی هوس جز به من رغبت تو بود به کس؟
 گفت بلقیس: چشم بد ز تو دور ز آنکه روشنتری ز چشمه نور

جز جوانی و خوبیت کاین هست بر همه پایگه تو داری دست
خوی خوش روی خوش نوازش خوش بزم تو روضه و تو رضوان فاش
ملک تو جمله آشکار و نهان مَهر پیغمبریت حرزِ جهان
با همه خوبی و جوانی تو پادشاهی و کامرانی تو
چون بینم یکی جوان منظور از تمنّای بد نباشم دور

طفل بی دست چون شنید این راز دستها سوی او کشید دراز
گفت: ماما درست شد دستم چون گل از دست دیگران رستم

چون پری دید در پری زاده دید دستی به راستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری چون هنر خوب و چون خرد هنری
بر سر طفل نکته‌ئی بگشای تا ز من دست و از تو یابد پای
یک سخن پرسم از نداری رنج کز جهان با چنین خزینه و گنج
هیچ بر طبع ره زند هوست که تمنا بود به مال کست
گفت پیغمبر خدای پرست کآنچه کس را نبود ما را هست
ملک و مال خزینه شاهی همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ و تمام هر که آید به نزد من به سلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه تا چه آرد مرا به تحفه ز راه

طفل، کاین قصه گفته آمد، راست پای بگشاد و از زمین برخاست
گفت بابا روانه شد پیام کرد رای تو عالم آرایم

راست گفتن چو در حریم خدای آفت از دست برد و رنج از پای
به که ما نیز راستی سازیم تیر بر صید راست اندازیم
بازگو ای ز مهربانان فرد کز چه معنی شده است مهر تو سرد

من گرفتم که می‌خورم جگری در تو از دور می‌کنم نظری
تو بدین خوبی و پری چهری خو چرا کرده‌ای به بد مهری

سرو نازنده پیش چشمه آب بهتر از راستی ندید جواب
گفت: در نسل ناستوده ما هست یک خصلت آزموده ما
کز زنان هر که دل به مرد سپرد چون به زادن رسید زاد و بمرد
مُرد چون هر زنی که از ما زاد دل چگونه به مرگ شاید داد
در سر کام جان نشاید کرد زهر در انگبین نشاید خورد
بر من این جان از آن عزیزتر است که سپارم بدآنچه زو خطر است
من که جان دوستم نه جانان دوست با تو از عیبه برگشادم پوست
چون ز خوان افتاد سرپوشم خواه بگذار و خواه بفروشم
لیک من چون ضمیر نهفتم با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان نکند نیز حال خویش نهان
کز کنیزان آفتاب جمال زودسیری چرا کند همه سال
ندهد دل به هیچ دلخواهی نبرد با کسی به سر ماهی
هر که را چون چراغ بنوازد باز چون شمع سر بیندازد
بر کشد بر فلک به نعمت و ناز بفکند در زمین به خواری باز

شاه گفت از برای آنکه کسی با من از مهر بر نزد نفسی
همه در بند کار خود بودند نیک پیش آمدند و بد بودند
دل چو با راحت آشنا کردند رنج خدمتگری رها کردند
هر کسی را به قدر خود قدمی است نان میدهند نه قوت هر شکمی است
شکمی باید آهنین چون سنگ کآسپاش از خورش نیاید تنگ
زن چو مرد گشاده‌رو بیند هم به او هم به خود فرو بیند

بر زن ایمن مباحش زن کاه است بردش باد هر کجا راه است
 زن چو زر دید چون ترازوی زر به جوی با جوی در آرد سر
 نار کز ناردانه گردد پر پخته لعل و نپخته باشد دُر
 زن چو انگور و طفل بی گنه است خام سرسبز و پخته روسیه است
 مادگان در کده کدو نامند خامشان پخته پخته شان خامند
 عصمت زن جمال شوی بود شب چو مه یافت ماهروی بود
 از پرستندگان من در کس جز خود آراستن ندیدم و بس
 در تو دیدم به شرط خدمت خویش که زمان تا زمان نمودی بیش
 لاجرم گرچه از تو بی کامم بی تو یک چشم زد نیارامم

شاه از این چند نکته های شگفت کرد بر کار، و هیچ در نگرفت
 شوخ چشم از سر بهانه نرفت تیر بر چشمه نشانه نرفت
 همچنان زیر بار دلنگی می بُرید آن گریوه سنگی
 کرد با تشنگی برابر آب او صبوری و روزگار شتاب

پیرزن کآن بت همایونش کرده بود از سرای بیرونش
 آگهی یافت از صبوری شاه که به آن آرزو نیابد راه
 عاجزش کرده نورسیده زنی از تنی اوفتاده تهمتنی
 گفت وقت است اگر به چاره گری رقص دیوان برآورم به پری
 رخنه در مهد آفتاب کنم قلعه ماه را خراب کنم
 تا دگر زخم هیچ تیر زنی نرسد بر کمان پیرزنی
 با شه افسونگرانه خلوت خواست رفت و کرد آن فسون که باید راست
 در مکافات آن جهان افروز خواند بر شه فسون پیرآموز
 گفت اگر بایدت که کره خام زیر زین تو زود گردد رام

کره رام کرده را دو سه بار پیش او زین کن و به رفیق بخار
رایضانی که کره رام کنند توسنان را چنین لگام کنند

شاه را این فریب پُست آمد خشت این قالبش درست آمد
شوخی و رعنا خرید نوش لبی مهره بازی گُنی و بوالعجبی
برده پرور ریاضتش داده او خود از اصل نرم سُم زاده
باشه از چابکی و دمسازی صد مُعلق زدی به هر بازی
شاه با او تکلُفی در ساخت به تکلُف گرفته ئی می باخت
وقت بازی در آن فکندی شست وقت حاجت به این کشیدی دست
ناز با آن نمود و با این خُفت جگر آنجا، و گوهر اینجا سُفت
رغبت آمد ز رشک آن خفتن در ناسفته را به دُر سفتن
گرچه از راه رشک داده شاه گرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره و رسم بندگی نگذشت یک سر موی از آنچه بود نگشت
در گمان آمدش که این چه فن است اصل طوفان تنور پیرزن است
ساکنی پیشه کرد و صبر نمود صبر در عاشقی ندارد سود
تا شبی خلوت آن همایون چهر فرصتی یافت با شه از سر مهر
گفت کای خسرو فرشته نهاد داور مملکت به دین و به داد
چون شدی راستگوی و راست نظر با من از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کآن گشاید کام اولش صبح باشد آخر شام
تو که روز تو را زوال مباد شب تو جز شب وصال مباد
صبح وارم چو دادی اول نوش از چه گشتی چو شام سرکه فروش
گیرم از من نخورده گشتی سیر به چه انداختیم در دم شیر
داشتی، تا ز غصه جان نبرم، ازدهائی برابر نظرم
کشتنم را چه در خورد ماری گر گشی هم به تیغ خود باری

به چنین ره که رهنمون بودت وین چنین بازیئی که فرمودت
خبرم ده که بی خبر شده‌ام تا نپرّم که تیزپر شده‌ام
به خدا و به جانِ تو سوگند که از این قفل اگر گشائی بند
قفلی گنج گهر بیندازم با به افتاد شاه در سازم

شاه از آنجا که بود دربندش چون که دید اعتماد سوگندش
حال از آن ماه مهربان ننهفت گفتنی و نگفتنی همه گفت
کارزوی تو بر فروخت مرا آتشی درفکند و سوخت مرا
سخت شد دردم از شکیبائی وز تنم دور شد توانائی
تا همان پیرزن دوا بشناخت پیرزن وارم از دوا بناوخت
به دروغم مُزوری فرمود داشت ناخورده آن مُزورِ سود
آتش انگیختن به گرمیِ تو سختیئی بُد برای نرمیِ تو
نشود آبِ جز به آتش گرم جز به آتش نگرده آهنِ نرم
گر نه ز آنجا که با تو رای من است دردِ تو بهترین دوی من است
آتشی از تو بود در دل من پیرزن در میانه دودافکن
چون شدی شمع وار با من راست دودِ دودافکن از میان برخاست
کافتاب من از حمل شد شاد کی ز بردُ العجوزم آید یاد

چند از این داستان طبع نواز گفت و آن نازنین شنید به ناز
چون چنان دید تُرک توسن خوی راه دادش به سرو سوسن بوی
بلبلی بر سریرِ غنچه نشست غنچه بشکفت و گشت بلبلِ مست
طوطیئی دید پر شکر خوانی بی‌مگس کرد شکر افشانی
ماهیئی را در آبگیر افکند رطبی در میان شیر افکند
بود شیرین و چربیئی عجیش کرد شیرین حوالِ رطیش

شه چو آن نقش را پرند گشاد قفل زرین ز دُرّج قند گشاد
 دید گنجینه‌ئی به زر درخورد کردش از زیب‌های زرین زرد
 زردی است آنکه شادمانی از او است ذوق حلوای زعفرانی از او است
 آنچه بینی که زعفران زرد است خنده بین زآنکه زعفران خورد است
 نور شمع از نقاب زردی تافت گاو موسی بها به زردی یافت
 زر که زرد است مایه طرب است طینِ اصفر عزیز از این سبب است
 شه چو این داستان شنید تمام در کنارش گرفت و خفت به کام

www.irantarikh.com

افسانهٔ سوم

بشرِ پرهیزکار

چونکه روز دوشنبه آمد، شاه
شد برافروخته چو سبز چراغ
رخت را سوی سبزگنبد برد
دل به شادی و خرمی بسپرد
چون بر این سبزهٔ زمردوار
باغِ انجُم فشاند برگِ بهار
ز آن خردمند سروِ سبز آرنج
خواست تا از شکر گشاید تنگ
پری آنکه که برده بود نماز
بر سلیمان گشاد پردهٔ راز
گفت کای جانِ ما به جان تو شاد
همه جانها فدای جانِ تو باد
خانهٔ دولت است خرگاهت
تاج و تخت آستانِ درگاهت
تاج را سربلندی از سرِ تو است
بخت را پایگاهی از درِ تو است
گوهرت عقدِ مملکت را تاج
همه عالم به درگهت محتاج

چون دعا گفت بر سریر بلند
برگشاد از عقیقُ چشمه قند
گفت شخصی عزیز بود به روم
خوب و خوشدل چو انگبین در موم
هرچه باید در آدمی ز هنر
داشت آن جمله نیکوئی بر سر
با چنان خوبی و خردمندی
بود میلش به پاک پیوندی
مردمان در نظر نشاندندش
بشرِ پرهیزگار خواندندش
می خرامید روزی از سرِ ناز
در رهی خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشقُ ترکتازی کرد
فتنه با عقل دست‌یازی کرد
پیکری دید در لفافهٔ خام
چون در ابرِ سیاه ماهِ تمام
فارغ از بشر می‌گذشت به راه
باذِ ناگه ربود برقِ ماه
فتنه را باد رهنمون آمد
ماه از ابرِ سیه برون آمد

بشر کآن دید سست شد پایش
تیر یک زخمه دوخت برجایش
صورتی دید کز کرشمه مست
آنچنان صدهزار توبه شکست
خرمنی گل ولی به قامت سرو
شسته روئی ولی به خون تذرو
خواب غمزش به سحرکاری خویش
بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد
برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود
فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش به زیر زلف به تاب
چون حواصل به زیر پر عقاب
خالی از زلف عنبر افشان تر
چشمی از خال نامسلمان تر
با چنان زلف و خال دیده فریب
هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بی خود آوازی
چون ز طفلی که گیری اش گازی
ماه تنها خرام از آن آواز
بند برقع به هم کشید فراز
پی تعجیل برگرفت به پیش
کرده خونی چنان به گردن خویش
بشر چون باز کرد دیده ز خواب
خانه بر رفته دید و خانه خراب
گفت اگر بر پی اش روم نه روا است
ور شکیا شوم شکیب کجا است
چاره کام هم شکیبائی است
هرچه زین درگذشت رسوائی است
شهوتی گر مرا ز راه ببرد
مردم آخر، ز غم نخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد
شرط پرهیزگاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی
سوی بین المقدس آرم روی
تا خدائی که خیر و شر داند
بر من این کار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت
به زیارتگه مقدس تاخت
در خداوند خود گریخت ز بیم
کرد خود را به حکم او تسلیم
تا چنان داردش ز دیو نگاه
که بهادو فتنه را نباشد راه
چون بسی سجده زد بر آن سر خاک
بازگشت از حریم خانه پاک

بود همسفره‌ئی در آن راهش
 نکته‌گیری به کار نکته شگفت
 بشر با او چو نیک و بد گفتی
 کاین چنین باید آن چنان شاید
 بشر گوینده را ز خاموشی
 گفت نام تو چیست تا دانم
 پاسخش داد و گفت نام رهی
 گفت بشری تو ننگ آدمیان
 هرچه در آسمان و در زمی است
 همه دانم به عقل خویش تمام
 یک تنم بهتر از دوازده تن
 کوه و دریا و دشت و بیشه و رود
 اصل هریک شناختم به درست
 از فلک نیز و آنچه هست در او
 در هر اطراف کاوفتد خطری
 گر رسد پادشاهی‌ئی به زوال
 ور درآید به دانه کم بیشی
 نبض و قاروره را چنان دانم
 چون به افسون در آتش آرم نعل
 سنگ از اکسیر من گهر گردد
 باد سحری چو بردم ز دهن
 کان هر گنج کافرید خدای
 هرچه پرسند از آسمان و زمین
 نیست در هیچ دانش آبادی
 نیک‌خواهی به طبع بدخواهش
 بر حدیثی هزار نکته گرفت
 او به هر نکته‌ئی برآشفتی
 کس زبان بر گزاف نگشاید
 داده بُد داروی فراموشی
 پس از اینت به نام خود خوانم
 بشر شد تا تو خود چه نام نهی
 من ملیخا امام عالمیان
 و آنچه در عقل و رای آدمی است
 و آگهی دارم از حلال و حرام
 یک فنی بوده در دوازده فن
 هرچه هستند زیر چرخ کبود
 کاین وجود از چه یافت و آن ز چه رست
 آگهم نارسیده دست بر او
 دانم آن را به تیزتر نظری
 پیش از آن دانمش به پنجه سال
 من به سالی خبر دهم پیشی
 کَافَتِ تَب ز تن بگردانم
 کهربا را کنم به گوهر لعل
 خاک در دست من به زر گردد
 مار پیسه کنم ز پیسه‌رسن
 منم آن گنج را طلسم‌گشای
 هم از آن آگهی دهم هم ازین
 فحل و داناتر از من استادی

چون از این برشمرد لافی چند
 ابری از کوه بردمید سیاه
 گفت کابری سیه چرا است چو قیر
 بشر گفتا که حکم یزدانی
 گفت: از این بگذر این بهانه بُود
 ابرِ تیره دخان مُحترق است
 وابر کاو شیرگون و دُرغام است
 جست بادی ز بادهای نهفت
 گفت: برگو که بادِ جنبان چیست
 گفت بشر این هم از قضای خدا است
 گفت در دستِ حکمت آر عنان
 اصلِ باد از هوا بُود به یقین
 دید کوهی بلند و گفت این کوه
 گفت بشر: ایزدِ یست این پیوند
 گفت: بازم ز حجت افکندی
 ابر چون سیلِ هولناک آرد
 وآنکه تیغش بر اوج دارد میل
 بشر بانگی بر او زد از سرِ هوش
 من نه کز سرِّ کار بی‌خبرم
 لیک علت به خود نشاید گفت
 ما که در پرده ره نمی‌دانیم
 پی غلط راندن اجتهادی نیست
 ترسم این پرده چون براندازند
 خیره شد بشر از آن گزافی چند
 چون ملیخا در ابر کرد نگاه
 وابر دیگر سپیدرنگ چو شیر
 اینچنین پر کند، تو خود دانی
 تیر باید که بر نشانه بُود
 بر چنین نکته عقل متفق است
 در مزاجش رطوبتی خام است
 باز بنگر که بوالفضول چه گفت
 خیره چون گاو و خر نباید زیست
 هیچ بی حکم او نگردد راست
 چند گوئی حدیث پیر زنان
 که بجنائش بخارِ زمین
 از دگرها چرا بُود به شکوه
 که یکی پست و دیگریست بلند
 نقش تا چند بر قلم بندی
 کوه را سیل در مغاک آرد
 دورتر باشد از گذرگه سیل
 گفت با حکمِ کردگار مکوش
 در همه علمی از تو بیشترم
 ره بیندار خود نباید رفت
 نقش بیرونِ پرده می‌خوانیم
 بر غلط خواندن اعتمادی نیست
 با غلط خواندگان غلط بازند

به که با این درختِ عالی شاخ نشود دستِ هرکسی گستاخ
 این عزیمت که بشر بر وی خواند هم در آن دیو بوالفضولی ماند
 روزکی چند می‌شدند به هم و آن فضولی نکرد یک مو کم
 در بیابانِ گرم و بی‌آبی مغزشان تافته ز بی‌خواهی
 می‌دویدند با نفیر و خروش تا رسیدند از آن زمینِ به جوش
 به درختی سطر و عالی شاخ سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
 سبزه در زیرِ او چو سبزحریر دیده از دیدنش نشاط پذیر
 آکنیده خُمی سَفال در او آبی الحق خوش و زلال در او
 چون که دید آن فضولِ آبِ زلال همچو ریحانِ تر میانِ سَفال
 گفت با بشر کای خجسته رفیق باز پرسم، بگو که از چه طریق
 این سَفالین خمِ گشاده دهان تا به لب هست زیر خاکِ نهان
 و آبِ این خمِ بگو که تا به کجا است کوه پایه نه گرد او صحرا است
 گفت بشر: از برای مزد، کسی کرده باشد، که کرده‌اند بسی
 تا نگردد به صدمه‌ئی به دو نیم در زمین آکنیده‌اند ز بیم
 گفت تا پاسخِ تو زین نمط است هرچه گوئی و گفته‌ای غلط است
 آری آری کسی ز بهر کسی کشد آبی به دوش هر نفسی
 خاصه در وادی‌ئی که از تف و تاب صد در صد در او نیابی آب
 این وطنگاهِ دامیازان است جای صیاد و صیدکاران است
 آبِ این خم که در نشاخته‌اند از پیِ دامِ صید ساخته‌اند
 تا چو غرم و گوزن و آهو و گور در بیابان خورند طعمه شور
 تشنه گردند و قصدِ آب کنند سوی این آبخور شتاب کنند
 مرد صیاد راه بسته بُود با کمان در کمین نشسته بُود
 بزند صید را به خوردنِ آب کند از صیدِ زخم‌خورده کباب

بندها را چنین گشای گره تا نپوشنده بر تو گوید زه
 بشر گفت: ای نهفته گوی جهان هر کسی را عقیده‌ئی است نهان
 من و تو ز آنچه در نهان داریم به همه کس ظن آنچنان داریم
 بد میندیش، گفتمت پیشی عاقبت بد کند بداندیشی
 چون بر آن آب سفره بگشادند نان بخوردند و آب در دادند
 آبی الحق به تشنگان در خورد روشن و خوشگوار و صافی و سرد
 بانگ بر بشر زد ملیخا تیز که از آن سو ترک شین، برخیز
 تا در این آب خوشگوار شوم شویم اندام و بی غبار شوم
 از عرقهای شور تن فرسای چرک بر من نشسته سر تا پای
 چرک تن را ز تن فرو شویم پاک و پاکیزه سوی ره پیویم
 و آنکه این خم به سنگ پاره کنم صید را از گزند چاره کنم
 بشر گفت: ای سلیم دل برخیز در چنین خم مباحش رنگ آمیز
 آب او خورده با دل انگیزی چرک تن را چرا در او ریزی
 هر که آبی خورد که بنوازد در وی آب دهمن نیندازد
 سرکه نتوان بر آینه سودن صافی‌ئی را به دُرد آلودن
 تا دگر تشنه چون به تاب رسد ز آب نوشین او به آب رسد
 مرد بدرای گفت او نشنید گوهر زشت خویش کرد پدید
 جامه بر کند و جمله بر هم بست خویشتن گرد کرد و در خم جست
 چون درون شد نه خم که چاهی بود تا بن چه دراز راهی بود
 با اجل زیرکی به کار نشد جان بسی کند و رستگار نشد
 ز آب خوردن تنش به تاب افتاد عاقبت غرقه شد در آب افتاد

بشر از آن سو نشسته دل زده تاب
گفت باز این حرام زاده خام
ترسم این چرکین نمونه خصال
آب را چرک او کند بدرنگ
از پی آب کرده دیده پرآب
کرد بر من سلام خویش حرام
آرد آلودگی به آب زلال
و آنگهی در سفال دارد سنگ
این بداندیشی از بدان آید
این چنین رفیق مباد
هیچکس را چنین سفله جز غریق مباد

چون در این گفتگوی زد نفسی
سوی خم شد به جستجوی رفیق
غرقه‌ئی دید جان او شده گم
طرفه درماند کاین چه شاید بود؟
هم به بالای نیزه‌ئی کم و بیش
چون مساحت گران دریائی
خم رها کن که دید چاهی ژرف
نیمه خم نهاده بر سر او
برکشید آن غریق را به شتاب
چون در انباشتش به خاک و به سنگ
گفت کآن گُرُزی وایت کو
و آنهمه دعویات به چاره‌گری
و آنکه گفتی ز هفت چرخ بلند
کو شد آن دعوی دوازه فن
و آن نمودن که بنگرم پیشی
چاهی آنگاه سرگشاده به پیش
و آنکه ما را بر آنچنان آبی
فصلها گفته شد ز هر بابی

مرد نامد، بر این گذشت بسی
و آگهی نه که خواجه گشته غریق
سر چون خم نهاده بر سر خم
چوبی از شاخ آن درخت ربود
ساده کردش به چنگ و ناخن خویش
زد در آن خم به آب پیمائی
سر به آجر بر آوریده شگرف
تا دده کم شود شناور او
در چه خاک بردش از چه آب
بر سریش نشست با دل تنگ
و آن درفش گرگشایت کو
با دد و دیو و آدمی و پری
غیب را سر درآورم به کمند
و آنهمه مردی، ای نه مرد و نه زن
کارها را به چابک اندیشی
چون ندیدی به دوربینی خویش
فصلها گفته شد ز هر بابی

فصل ما گر به هم شماری داشت آن نگفتیم کاصل کاری داشت
هرچه در آبِ آن خُم افکندیم آتش اندر خُمِ خود آگندیم
نقشِ آن کارگه دگرگون بود از حسابِ من و تو بیرون بود
تا فلک رشته را گره داده است بر سرِ رشته کس نیفتاده است
گرچه هرچ اندر آن نمط گفتیم هردو ز اندیشه غلط گفتیم
تو به آن غرقه‌ای و من رستم که تو شاگرد نه‌ای و من هستم
تو که دام بهایمش خواندی چون بهایم به دام درماندی
من به نیکی به او گمان بردم نیکِ من نیک بود و جان بردم

این سخن گفت و از زمین برخاست رخت او بازجُست از چپ و راست
رفت و برداشت یک به یک سَلَبَش دقِ مصری عمامه قصبش
چونکه مُهر از نورَد بازگشاد کیسه‌ئی ز آن میان به زیر افتاد
زِرِ مصری در او هزار دُرست ز آن کهن‌سکه‌ها که بود نخست
مُهر بنهاد و مهر از او برداشت همچنان سر به مُهرِ خود بگذاشت
گفت شرط آن بود که جامه او با زر و زینت و عمامه او
جمله در بندم و نگهدارم به کسی کاهلِ اوست بسپارم
باز پرسم سرای او به کجا است برسانم به آنکه اهل سرا است
چون زمن نامد استعانت او نکنم غدر در امانت او
گر من آنها کنم که او کرده است هم از آنها خورم که او خورده است
همچنان آن نورَد را در بست چونکه در بسته شد گرفت به دست
رهروی درگرفت و راه نوشت سوی شهر آمد از کرانه دشت
چون در آسود یک دو روز به شهر داد از خواب و خورد خود را بهر
آن عمامه به هرکسی بنمود که خداوندِ این که شاید بود
رادمردی عمامه را بشناخت گفت لختی رهت بپاید تاخت

در فلان کوی چندمین خانه هست کاخی بلند و شاهانه
در بزن کآن در آستانه اوست بی گمان شو که خانه خانه اوست

بشر با جامه و عمامه و زر سوی آن خانه شد که یافت خبر
در زد، آمد شکرلی دلبند باز کرد آن درِ رواق بلند
گفت کاری و حاجتی بنمای تا برآرم چنانکه باشد رای
بشر گفتا: بضاعتی دارم بانوی خانه کو، که بسپارم
گر درون آمدن به خانه روا است تا درآیم سخن بگویم راست
که ملیخای آسمان فرهنگ از زمانه چه ریو دید و چه رنگ

زن درون بردش از برون سرای بر کنار بساط کردش جای
خویشتن روی کرد زیر نقاب گفت برگو سخن که هست صواب
بشر هر قصه‌ئی که بود تمام گفت با ماهروی سیم‌اندام
آن به هم صحبتی رسیدن او در هنرها سخن شنیدن او
و آن برآشفتنش چو بدمستان دعوی انگیختن به هر دستان
و آن به هر چیز بدگمان بودن خوبی‌ئی را به زشتی آلودن
و آن چه از بهر دیگران کندن خویشتن را در آن چه افکندن
و آن شدن چون محیط موج زنش عاقبت ماندن آب در دهنش

چون فرو گفت هرچه دید همه و آنچه زان بی‌وفا شنید همه
گفت کاو غرقه شد بقای تو باد جای او خاک، خانه جای تو باد
جیفه‌ئی کآب شسته بودش پاک در سپردم به گنج‌خانه خاک
رختِ او هرچه بود در بستم و اینک اینک گرفته در دستم

جامه و زر نهاد حالی پیش کرد روشن درستکاری خویش

زن، زنی بود کاردان و شگرف
 ساعتی زآن سخن پریشان گشت
 پاسخش داد کای همایون رای
 آفرین بر حلال زادگی‌ات
 که کند هرگز این جوانمردی
 نیکمردی نه آن بود که کسی
 نیکمرد آن بود که در کارش
 شد ملیخا و تن به خاک سپرد
 آنچه گفتی ز بدپسندان بود
 بود کارش همه ستمگاری
 کرد بسیار جور بر زن و مرد
 به عقیدت جهود کینه سرشت
 سالها شد که من به رنجم از او
 من به بالین نرم او خفته
 من ز بادش سپر فکنده چو میغ
 چون خدا دفع کردش از سر من
 گر بد ار نیک بود روی نهفت
 پای او از میانه بیرون شد
 تو از آنجا که مرد کار منی
 مایه و ملک هست و ستر و جمال
 به نکاحی که آن خدا فرمود
 من به جفتی تو را پسندیدم
 تو به من گر ارادتی داری
 تا کنم دعوی پرستاری
 آن ورق بازخواند حرف به حرف
 آبی از چشم ریخت و ز آب گذشت
 نیکمردی ز بندگان خدای
 بر لطیفی و روگشادگی‌ات
 که تو در حق بی‌کسان کردی
 ببرد انگینی از مگ‌سی
 رخنه ندارد فریب دینارش
 جان به جایی که لایق آمد بُرد
 راست گفتی، هزار چندان بود
 بی‌وفائی و مردم‌آزاری
 بر چنانی چنین بود درخورد
 مار نیرنگ و ازدهای کنشت
 جز بدی هیچ بر نسنجم از او
 او به من بر دروغها گفته
 او کشیده چو برق بر من تیغ
 رفت غوغای محنت از در من
 از پس مرده بد نشاید گفت
 حال پیوند ما دگرگون شد
 به زناشوئی اختیار منی
 به از این کی رسد به جفت حلال
 کار ما را فراهم آور زود
 که جوانمردی تو را دیدم
 تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفته حسب حال این است مال دارم بسی جمال این است
 و آنکهی برقع از قمر برداشت مهر خشک از عقیق تر برداشت

بشر چون خوبی و جمالش دید فتنه چشم و سحر خالش دید
 آن پری چهره بود کاول روز دیده بودش چنان جهان افروز
 نعرهئی زد چنانکه رفت از هوش حلقه در گوش یار حلقه به گوش
 چون چنان دید نوش لب بشتافت بوی خوش کرد و جان او دریافت
 هوش رفته چو هوش یافته شد سرش از تاب شرم تافته شد
 گفت: اگر شیفتم ز عشق پری تا به دیوانگی گمان نبری
 گر بود دیودیده افتاده من پری دیدم ای پری زاده
 وین که بینی نه مهر امروز است دیر باشد که در من این سوز است
 که فلان روز در فلان ره تنگ برقع را ربود باد از چنگ
 من تو را دیدم و ز دست شدم می وصلت نخورده مست شدم
 سوختم در غم نهانی تو رفت جانم ز مهربانی تو
 گرچه یک دم نرفتی از یادم با کسی راز خویش نگشادم
 چونکه صبرم در اوفتاد ز پای رفتم و درگریختم به خدای
 تا خدایم به فضل و رحمت خویش آورید آنچه شرط باشد پیش
 چون نکردم طمع چو بوالهوسان در حریم جمال و مال کسان
 دولتی کاو جمال و مالم داد نز حرام، اینک از حلالم داد

زن چو از رغبت وی آگه شد رغبتش ز آنچه بُد یکی ده شد
 بشر کآن حورپیکرش بناخت رفت بیرون و کار خویش بساخت
 گشت با او به شرط کاوین جفت نعمتی یافتف شکر نعمت گفت
 با پری چهره کام دل می راند بر خود افسون چشم بد می خواند

از جهودی رهاند شاهی را دور کرد از کسوف ماهی را
از پرندش غیارِ زردی شست برگِ سوسن ز شنبلیدش رست
چون ندید از بهشتیان دورش جامهٔ سبز دخت چون حورش
سبزپوشی به از علامتِ زرد سبزی آمد به سرو بُن در خورد
رنگِ سبزی صلاحِ کشته بود سبزی آرایش فرشته بود
جان به سبزی گراید از همه چیز چشمِ روشن به سبزه گردد نیز
رستنی را به سبزی آهنگ است همه سر سبزی ئی به این رنگ است

قصه چون گفت ماه بزم آرای شه در آغوش خویش کردش جای

www.irantarikh.com

افسانهٔ چهارم

بانوی حصاری

روزی از روزهای دی‌ماهی چون شبِ تیرمه به کوتاهی
از دگر روزِ هفته آن به بود نافرِ هفته مگر سه‌شنبه بود
روزِ بهرام و رنگِ بهرامی شاه با هردو کرده هم‌نامی
سرخ در سرخ زیوری بر ساخت صبحگاهِ سوی سرخ‌گنبد تاخت
بانوی سرخ‌روی سقلاپی آن به رنگ آتشی به لطفِ آبی
به پرستارِش میان درِ بست خوش بُود ماهِ آفتاب‌پرست
شب چو منجوق برکشید بلند طاق خورشید را درید پرند
شاه از آن سرخ سیبِ شهدآمیز خواست افسانه‌ئی نشاط‌انگیز
نازنین سر نتافت از رایش دُر فشانند از عقیق در پایش
کای فلک آستانِ درگاهِ تو قرص خورشید ماهِ خرگاهِ تو
برتر از هر دُری که بتوان سفت بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کس به گردت رسید نتواند کور باد آنکه دید نتواند

چون دعائی چنین به پایان برد لعلِ کان را به کانِ لعل سپرد
گفت کز جملهٔ ولایت روس بود شهری به نیکوئی چو عروس
پادشاهی در او عمارت‌ساز دختری داشت پروریده به ناز
دلفریبی به غمزه جادوبند گل‌رُخی قامتش چو سرو بلند
رخ به خوبی ز ماهِ دلکش‌تر لب به شیرینی از شکر خوشتر
ژهره‌ئی دل ز مشتری برده شکر و شمع پیش او مرده
تُنگِ شکر ز تنگیِ شکرش تنگدل‌تر ز حلقهٔ کمرش
مشک با زلف او جگرخواری گل ز ریحانِ باغِ او خاری

قدی افراخته چو سرو به باغ روئی افروخته چو شمع و چراغ
تازه روئیش تازه تر ز بهار خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خوابِ نرگس خمار دیده او نازِ نسرين درم خريده او
آبِ گلِ خاکِ ره پرستانش گل کمر بندِ زيردستانش
به جز از خوبی و شکر خندی داشت پيرايه هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی در نبشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگِ نامهای جهان جادوئی ها و چیزهای نهان
در کشیده نقابِ زلف به روی سرکشیده ز بارنامه شوی
آنکه در دورِ خویش طاق بود سوی جفتش کی اتفاق بود

چون شد آوازه در جهان مشهور کآمده است از بهشتِ رضوان حور
ماه و خورشید بچهئی زاده است ژهره شیر عطاردش داده است
رغبتِ هر کسی به او شد گرم آمد از هر سوئی شفاعتِ نرم
این به زور آن به زر همی کوشید و او زرِ خود به زور می پوشید
پدر از جستجوی نام و ران کآن صنم را رضا ندید در آن
گشت عاجز که چاره چون سازد نرد با صد حریف چون بازد
دخترِ خوب روی خلوت ساز دستِ خواهندگان چو دید دراز
جُست کوهی در آن دیار بلند دور چون دورِ آسمان ز گزند
داد کردن بر او حصاری چُست گفتی از مغزِ کوه کوهی رُست
پوزش انگیخت وز پدر درخواست تا کند برگِ راه رفتنِ راست
پدرِ مهربان از آن دوری گرچه رنجید، داد دستوری
تا چو شهدش ز خانه گردد دور در نیاید ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج پاسبان را ز دزد ناید رنج
و آن عروسِ حصاری از سرِ ناز کرد کارِ حصارِ خویش به ساز

چون به آن محکمی حصارِ بست رفت و چون گنج در حصار نشست
 گنج او چون در استواری شد نام او بانوی حصار شد
 دزدِ گنج از حصارِ او عاجز کاهنِ قلعه بُد چو روین دژ
 او در آن دژ چو بانوی سقلاب هیچ دژبانو آن ندیده به خواب
 راهِ بربرسته راهداران را دوخته کامِ کامگاران را
 در همه کاری آن هنرپیشه چاره‌گر بود و چابک‌اندیشه
 انجمِ چرخ را مزاج‌شناس طبعها را به هم گرفته قیاس
 بر طبایع تمام یافته دست رازِ روحانی آوریده به شست
 که ز هر خشک و تر چه شاید کرد چون شود آبِ گرم و آتش سرد
 مردمان را چه می‌کند مردم وانجمن را چه می‌دهد انجم
 هرچه فرهنگ را به کار آید و آدمی‌زاد را بیاراید
 همه آورده بود زیرِ نورِ چون شکینده شد در آن باره
 کرد در راهِ آن حصارِ بلند از سرِ زیرکی طلسمی چند
 پیکرِ هر طلسم از آهن و سنگ هر یکی دهره‌ئی گرفته به چنگ
 هر که رفتی به آن گذرگه بیم گشتی از زخمِ تیغها به دو نیم
 جز یکی کاو رقیبِ آن دژ بود هر که آن راه رفت عاجز بود
 و آن رقیبی که بود محرمِ کار ره نرفتی مگر به گامِ شمار
 گر یکی پی غلط شدی ز صدش اوفتادی سرش ز کالبدش
 از طلسمی به او رسیدی تیغ ماهِ عمرش نهان شدی در میغ
 در آن باره کاسمانی بود چون در آسمان نهانی بود
 گر دویدی مهندسی یک‌ماه بر درش چون فلک بُردی راه
 آن پری پیکرِ حصارنشین بود نقاشِ کارخانه چین

چون قلم را به نقش پیوستی
 از سوادِ قلم چو طرّه حور
 چون در آن برج شهربندی یافت
 خامه برداشت، پای تا سر خویش
 بر سر صورتِ پندسرشت
 کز جهان هرکه را هوای من است
 گو چو پروانه در نظاره نور
 بر چنین قلعه مرد باید بار
 هرکه را این نگار می‌باید
 همتش سوی راه باید داشت
 شرط اول در این زناشوئی
 دومین شرط آن که از سرِ رای
 سومین شرط آنکه از پیوند
 درین در نشان دهد که کدام
 چارمین شرط اگر به جای آرد
 تا من آیم به بارگاه پدر
 گر جوابم دهد چنانکه سزا است
 شوی من باشد آن گرامی‌مرد
 و آنکه زین شرط بگذرد تن او
 هرکه این شرط را نکو دارد
 و آنکه پی بر سخن نداند بُرد

چون ز ترتیب این ورق پرداخت
 گفت برخیز و این ورق بردار
 پیش آنکس که اهل بود انداخت
 وین طبق‌پوش از این طبق بردار

بر در شهر شو به جای بلند
تا ز شهری و لشگری هرکس
به چنین شرط راه برگیرد
این ورق را به تاج در در بند
کافتش بر چو من عروس هوس
یا شود میر قلعه یا میرد

شد پرستنده و آن ورق برداشت
بر در شهر بست پیکر ماه
هر که را رغبت اوفتد خیزد
پیچ بر پیچ راه را بگذاشت
تا در او عاشقان کنند نگاه
خون خود را به دست خود ریزد

چون به هر تخت گیر و تاج وری
بر تمنای آن حدیث گزاف
هرکس از گرمی جوانی خویش
زین حکایت رسیده شد خبری
هر که در راه او نهادی گام
سر نهادند مرم از اطراف
هیچ کوشنده‌ئی به چاره و رای
داد بر باد زندگانی خویش
و آنکه لختی نمود چاره‌گری
گشتی از زخم تیغ دشمن کام
نشد آن قلعه را طلسم‌گشای
هم فسونش ز چاره شد سپری
گرچه بگشاد از آن طلسمی چند
بر دگرها نگشت نیرومند
از سر بی‌خودی و بی‌رائی
در سر کار شد به رسوائی
بی‌مرادی کز او میسر شد
چند برنای خوب در سر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود
همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندی
به در شهر برکشیدندی
تا ز بس سر که شد بریده به قهر
گلّه بر گلّه بسته شد در شهر
گرد گیتی چو بنگری همه جای
نبود جز به سور شهرآرای
وان پریخ که شد ستیزه حور
شهری آراسته به سر نه به سور
نارسیده به سایه در او
ای بسا سر که رفت در سر او

از بزرگان پادشاهزاده
بود زیبا جوانی آزاده

زیرک و زورمند و خوب و دلیر
 روزی از شهر شد به سوی شکار
 دید یک نوش‌نامه بر در شهر
 پیکری بسته بر سوادِ پرند
 صورتی گز جمال و زیبایی
 آفرین گفت بر چنان قلمی
 گرد آن صورتِ جهان‌آرای
 گفت از این گوهرِ نهنگ‌آویز
 زین هوس‌نامه گر بدارم دست
 گر دلم زین هوس به در نشود
 بر پرند ارچه صورتی زیبا است
 این همه سر بریده شد باری
 سر من نیز رفته گیر، چه سود
 گر نه زین رشته بازدارم دست
 گر دلیری کنم به جان سُفتن
 باز گفت این پرند را پریان
 پیشِ افسونِ آنچنان پری‌ئی
 تا زبانند آن پری نکنم
 چاره‌ئی بایدم نه خُرد، بزرگ
 هر که در کار سختگیر شود
 در تصرف مباحث خُرداندیش
 ساز بر پرده جهان می‌ساز
 دلم از خاطر خراب‌ترست
 صیدِ شمشیر او چه گور و چه شیر
 تا شکفته شود چو تازه بهار
 گرد او صد هزار شیشه زهر
 پیکری دلفریب و دیده پسند
 بُرد از او در زمان شکیبائی
 کآید از نوکش آنچنان رقمی
 صد سر آویخته ز سر تا پای
 چون گریزم؟ که نیست جای گریز
 آورد در تنم شکیبِ شکست
 سر شود وین هوس ز سر نشود
 مار در حلقه خار در دیبا است
 هیچ‌کس را به سر نشد کاری
 خاکی‌ئی گشته گیر خاک‌آلود
 سر بر این رشته باز باید بست
 چون توانم به ترکِ جان گفتن
 بسته‌اند از برای مشتریان
 نتوان رفت بی فسونگری‌ئی
 سر در این کارِ سرسری نکنم
 تا رهد گوسفندم از دمِ گرگ
 نظمِ کارش خلل‌پذیر شود
 تا زبانی بزرگ ناید پیش
 سُست می‌گیر و سخت می‌انداز
 جگرم از دلم کباب‌ترست

به چنین دل چگونه باشم شاد وز چنین خاطری چه آرم یاد
 این سخن گفت و لختی انده خورد وز نفس برکشید بادی سَرَد
 آب در دیده ز آن نظاره گذشت نطع با تیغ دید و سر با طشت
 این هوس را چنانکه بود نهفت با کس اندیشه ئی که داشت نگفت
 روز و شب بود با دلی پرسوز نه شبش شب بُد و نه روزش روز
 هر سحرگه به آرزوی تمام تا در شهر برگرفتی گام
 دید آن پیکر نوآیین را گورِ فرهاد و قصر شیرین را
 آن گره را به صدهزار کلید جُست، و سر رشته ئی نگشت پدید
 رشته ئی دید صدهزارش سر وز سر رشته کس نداد خبر
 گرچه بسیار تاخت از پس و پیش نگشاد آن گره ز رشته خویش
 کبر از آن کار بر کناره نهاد روی در جستجوی چاره نهاد
 چاره سازی ز هر طرف می جُست که از او بند سخت گردد سست
 تا خبر یافت از خردمندی دیوبندی فرشته پیوندی
 در همه توسنی کشیده لگام به همه دانشی رسیده تمام
 همه همدستی اوفتاده او همه در بسته ئی گشاده او
 چون جوانمرد از آن جهان هنر از جهان دیدگان شنید خبر
 پیش سیمرغ آفتاب شکوه شد چو مرغ پرنده کوه به کوه
 یافتش چون شکفته گلزاری در کجاء؟ در خرابتر غاری
 زد به فتراک او چو سوسن دست خدمتش را چو گل میان درِست
 از سر فرخی و فیروزی کرد از آن خضر دانش آموزی
 چون از آن چشمه بهره یافت بسی برزد از راز خویشتن نفسی
 ز آن پری روی و آن حصار بلند و آنکه زو خلق را رسید گزند

وآن طلسمی که بست بر ره خویش وآن فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیشِ فیلسوفِ کهن گفت، و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حسابهای نهفت هرچه در خورد بود با او گفت

چون شد آن چاره جوی چاره شناس باز پس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار کرد با خویشتن سگالش کار
زآلتِ راهِ آن گریوه تنگ هرچه بایستش آورد به چنگ
نسبتی بازجُست روحانی کارد از سختی اش به آسانی
آنچنان کز قیاس او برخاست کرد ترتیب هر طلسمی راست
اول از بهر آن طلبکاری خواست از تیزهمتان یاری
جامه را سرخ کرد، کاین خون است وین تظلم ز جورِ گردون است
چون به دریای خون درآمد زود جامه چون دیده کرد خون آلود
آرزوی خود از میان برداشت بانگِ تشنیع از جهان برداشت
گفت رنج از برای خود نبرم بلکه خونخواه صد هزار سرم
یا ز سرها گشایم این چنبر یا سرِ خویشتن کنم در سر
چون به این شغل جامه در خون زد تیغ برداشت خیمه بیرون زد
هرکه زین شغل یافت آگاهی کآمد آن شیردل به خون خواهی
همتِ کارگر در آن در بست کاو به آن کار زود یابد دست

همت خلق و رای روشن او درعِ پولاد گشت بر تن او
وآنگهی بر طریقِ معذوری خواست از شاهِ شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت پی تدبیرِ کارِ خویش گرفت
چون به نزدیکِ آن طلسم رسید رخنه ئی کرد و رُقیه ئی بدمید
همه نیرنگِ آن طلسم بکند برگشاد آن طلسم را پیوند

هر طلسمی که دید بر سرِ راه همه را چَبَرِ او فکند به چاه
 چون ز کوه آن طلسمها برداشت تیغها را به تیغ کوه گذاشت
 بر درِ آن حصار شد در حال دُهلِی را کشید زیرِ دَوال
 و آن صدا را به گردِ بارو جُست کند، چون جای کنده بود درست
 چون صدا رخنه را کلید آمد از سرِ رخنه در پدید آمد

زین حکایت چو یافت آگاهی کس فرستاد ماهِ خرگاهی
 گفت کای رخنه بندِ راهگشای دولتت بر مُرادِ راهنمای
 چون گشادی طلسم را ز نخست درِ گنجینه یافتی به درست
 سر سوی شهر کن چو آبِ روان صابری کن دو روز، اگر بتوان
 تا من آیم به بارگاهِ پدر آزمایش کنم تورا به هنر
 پرسم از تو چهار چیزِ نهفت گر نهفته جواب دانی گفت
 با توام دوستی یگانه شود شغل و پیوندِ بی بهانه شود

مرد چون دید کامگاری خویش رویِ پس کرد و ره گرفت به پیش
 چون به شهر آمد از حصارِ بلند از درِ شهر برکشید پرنند
 در نوشت و به چاکری بسپرد آفرین زنده گشت و آفت مرد
 جمله سرها که بود بر درِ شهر از رسنها فرو گرفت به قهر
 داد تا بر وی آفرین کردند با تنِ کشتگان دفین کردند
 شد سوی خانه با هزار درود مطرب آورد و برکشید سرود
 شهریان بر سرش نثار افشان همه بام و درش نگار افشان
 همه خوردند یک به یک سوگند که اگر شه نخواهد این پیوند
 شاه را در زمان تباه کنیم بر خود او را امیر و شاه کنیم
 کآن سرِ ما برید و سردی کرد وین سرِ ما رهاند و مردی کرد

وز دگر سو عروس زیباروی
 چون شب از نافه های مشک سیاه
 در عماری نشست با دل خوش
 سوی کاخ آمد از گریوه کوه
 پدر از دیدنش چو گل بشکفت
 هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد
 ز آن سواران کز او پیاده شدند
 ز آن هژبران که نام او بردند
 تا به آنجا که آن ملک زاده
 و آنکه آمد چو کوه پای فشرده
 و آنکه بر قلعه کامگاری یافت
 چون سه شرط از چهار شرط نمود
 شاه گفتا که شرط چارم چیست
 نوش لب گفت: چار مشکل سخت
 گر به او مشکلم گشاده شود
 و در این ره خرش فرومائی
 واجب آن شد که بامداد پگاه
 خواند او را به شرط مهمانی
 پرسم او را سؤال سربسته
 شاه گفتا چنین کنیم روا است
 بیشتر زین سخن نیفزودند

شادمان شد به خواستاری شوی
 غالیه سود بر عماری ماه
 ماه در موکبش عماری کش
 کاخ از او یافت چون شکوفه شکوه
 دختر احوال خویش از او نهفت
 کرد با او همه حکایت خود
 چاه کردند و ذرق تاده شدند
 وز سر عجز پیش او مُردند
 بود یکباره دل به او داده
 کرد یکی یک طلسمها را خُرد
 وز سر شرط رفته روی نتافت
 تا چهارم چگونه خواهد بود
 شرط خوبان یکی کنند، نه بیست
 پرسم از وی به رهنمونی بخت
 تاج بر تارکش نهاده شود
 خرگه آنجا زند که او داند
 بر سر تخت خود نشیند شاه
 من شوم زیر پرده پنهانی
 تا جوابم فرستد آهسته
 هرچه آن کرده ای تو کرده ما است
 در شبستان شدند و آسودند

بامدادان که چرخ مینا رنگ
 مجلس آراست شه به رسم کیان
 گرد یاقوت بردمید به سنگ
 بست بر بندگیش بخت میان

انجمن ساخت نامداران را راستگویان و راستگاران را خواند شهزاده را به مهمانی خوان زرین نهاده شد در کاخ از بسی آرزو که بر خوان بود از خورشها که بود بر چپ و راست چون خورش خورده شد به اندازه شاه فرمود تا به مجلس خاص خود درون رفت و جای خویش بماند پیش دختر نشست روی به روی

راستگویان و راستگاران را بر سرش کرد گوهر افشانی تنگ شد بارگه ز برگ فراخ آن نه خوان بود کارزودان بود هرکس آن خورد کارزو در خواست شد طبیعت به پرورش تازه بر محکها زنند زر خلاص میهمان را به جای خویش نشاند تا چه بازی گری کند با شوی

بازی آموز لعبتان طراز از پس پرده گشت لعبت باز از بناگوش خود دو لؤلؤی خُرد کاین به مهمان ما رسان به شتاب شد فرستاده پیش مهمان زود مرد لؤلؤی خُرد برسنجید ز آن جواهر که بود در خور آن هم به آن پیک نامه بر دادش ماهرخ چون که دید لؤلؤ پنج چون کم و بیش دیدشان به عیار قبضه‌واری شکر بر آن افزود داد تا نزد میهمان بشتافت از پرستنده خواست جامی شیر شد پرستنده سوی بانوی خویش بانو آن شیر برگرفت و بخورد

از پس پرده گشت لعبت باز برگشاد و به خازنی بسپرد چون رسانیده شد بیار جواب و آنچه آورده بُد به او بنمود غیره کردش چنانکه در گنجید او سه دانه نهاد بر سر آن سوی آن نامور فرستادش سنگ برداشت گشت لؤلؤ سنج هم بر آن سنگ سودشان چو غبار آن دُر و آن شکر به یکجا سود میهمان باز نکته را دریافت هردو در وی فشاند، و گفت بگیر و آن رهاورد را نهاد به پیش و آنچه زو مانده بُد خمیر بگرد

برکشیدش به وزنِ اول‌بار
 حالی انگشتی گشاد ز دست
 مردِ بخرد سِتَد ز دست کنیز
 داد یکتا دُری جهان‌افروز
 باز پس شد کنیزِ حورنژاد
 بانو آن دُر نهاد بر کفِ دست
 تا دُری یافت هم‌طویلۀ آن
 هردو در رشته‌ئی کشید به‌هم
 شد پرستنده دُر به دریا داد
 چون که بخرد نظر بر آن انداخت
 جز دوئی در میانِ آن دو خوشاب
 مَهره‌ئی ازرق از غلامان خواست
 بر سر دُر نهاد مَهره خُرد
 مهربانش چو مَهره با دُر دید
 سِتَد آن مَهره و دُر از سرِ هوش
 با پدر گفت خیز و کار بساز
 بختِ من بین چگونه یارِ من است
 همسری یافتم که همسرِ او
 ما که دانا شدیم و دانا دوست
 پدر از لطفِ آن حکایتِ خوش
 آنچه من دیدم از سؤال و جواب
 هرچه رفت از حدیثهای نهفت
 ناز پرورده هزار نیاز
 پرده رمز بر گرفت ز راز
 یک سرِ موی کم نکرد عیار
 داد تا بُرد پیکِ راهپَرست
 پس در انگشت کرد و داشت عزیز
 شبچراغی به روشنائیِ روز
 دُرِ یکتا به لعلِ یکتا داد
 عقدِ خود را ز یکدگر بگست
 شبچراغی هم از قبیلۀ آن
 این و آن چون یکی نه بیش و نه کم
 بلکه خورشید را ثریا داد
 آن دو هم عقد را ز هم نشناخت
 هیچ فرقی نُبَد به رونق و آب
 (کآن دوئیم را سوم نیامد راست)
 داد تا آنکه آوریَد بُرد
 مَهر بر لب نهاد و خوش خندید
 مَهره در دست بست و دُر در گوش
 بس که بر بختِ خویش کردم ناز
 کاین چنین یاری اختیار من است
 نیست کس در دیار و کشورِ او
 دانشِ ما به زیرِ دانشِ اوست
 با پری گفت کای فریشته وش
 روی پوشیده بود زیر نقاب
 یک به یک با منت بیاید گفت
 ناز پرورده هزار نیاز
 پرده رمز بر گرفت ز راز

گفت: اول که تیز کردم هوش
 در نمودارِ آن دو لؤلؤِ ناب
 او که بر دو سه تا دیگر بفزود
 من که شکر به دُر درافزودم
 گفتم: این عمرِ شهوت آلوده
 به فسون و به کیمیا کردن
 او که شیری در آن میان انداخت
 گفت: شکر که با دُر آمیزد
 من که خوردم شکر ز ساغرِ او
 و آنکه انگشتی فرستادم
 او که داد آن گهر، نهانی گفت
 من که هم عقدِ گوهرش بستم
 او که در جستجوی آن دو گهر
 مَهره ازرق آورید به دست
 من که مهره به خود برآمدم
 مَهره مهرِ او به سینه من
 بر وی از پنج رازِ پنهانی
 شاه چون دید توسنی را رام
 کرد بر سنتِ زناشوئی
 در شکر ریزِ سورِ او بنشست
 بزمی آراست چون بساطِ بهشت
 کرد پیرایه عروسیِ راست
 دو سبکروح را به هم بسپرد
 رفته خامی به تازیانه خام
 هرچه باید ز شرطِ نیکوئی
 ژهره را با سهیل کابین بست
 بزمگه را به مشک و عود سرشت
 سرو و گل را نشاند و خود برخاست
 خویشتن زان میان گرانی بُرد

کان کنِ لعل چون رسید به کان جان کنی را مدد رسید از جان
 گاه رخ بوسه داد و گاه لبش گاه نارش گزید و گاه رطیش
 آخر الماس یافت بر در دست باز بر سینه تذر و نشست
 مَهْره خویش دید در دستش مَهرِ خود در دو نرگسِ مستش
 گوهرش را به مَهر خود نگذاشت مَهرِ گوهر ز گنج او برداشت
 زیست با او به ناز و کامه خویش چون رخس سرخ کرد جامه خویش
 کاوَلین روز بر سپیدیِ حال سرخیِ جامه را گرفت به فال
 چون به آن سرخی از سیاهی رست زیورِ سرخ داشتی پیوست
 چون به سرخی برات رانندش مَلِکِ سرخ جامه خواندندش
 سرخی آرایشی نوآیین است گوهرِ سرخ را بها زاین است
 زر که گوگردِ سرخ شد لقبش سرخی آمد نکوترین سَلَبش
 خون که آمیزشِ روان دارد سرخ از آن شد که لطفِ جان دارد
 در کسانی که نیکوئی جوئی سرخ روئی است اصلِ نیکوئی
 سرخ گل شاه بوستان نبود گر ز سرخی در او نشان نبود
 چون به پایان شد این حکایتِ نغز گشت پر سرخ گل هوا را مغز
 روی بهرام از آن گل افشانی سرخ شد چون ریحیِ ریحانی
 دست بر سرخ گل کشید دراز در کنارش گرفت و خُفت به ناز

افسانه پنجم

ماهان ازرق پوش

چارشنبه که از شکوفه مهر گشت پیروزه گون سواد سپهر
 شاه را شد ز عالم افروزی جامه پیروزه گون ز پیروزی
 شد به پیروزه گنبد از سر ناز روز کوتاه بود و قصه دراز
 زلف شب چون نقاب مشکین بست شه ز نقابی نقیبان رست
 خواست تا بانوی فسانه سرای آرد آیین بانوانه به جای
 گوید از راه عشق بازی او داستانی به دلنوازی او

غنچه گل گشاد سرو بلند بست بر برگ گل شمامه قند
 گفت کای چرخ بنده فرمانت واختر فرخ آفرین خوانت
 من و بهتر ز من هزار کنیز از زمین بوسی تو گشته عزیز
 زشت باشد که پیش چشمه نوش درگشاید دکان سرکه فروش
 چون ز فرمان شاه نیست گزیر گویم، ار شه بود صداع پذیر
 بود مردی به مصر، ماهان نام منظری خوبتر ز ماه تمام
 یوسف مصریان به زیبائی هندوی او هزار یغمائی
 جمعی از دوستان و همزادان گشته هریک به روی او شادان
 روزکی چند زیر چرخ کبود دل نهادند بر سماع و سرود
 هریک از بهر آن خجسته چراغ کرده مهمانی بی به خانه و باغ
 روزی آزاده بی بزرگ نه خُرد آمد او را به باغ مهمان برد
 بوستانی لطیف و شیرین کار دوستان زو لطیف تر صدار
 تا شب آنجا نشاط می کردند گاه می، گاه میوه می خوردند
 هر زمان از نشاط پرورشی هر دم از گونه دگر خورشی

شب چو از مشک برکشید علم
عیش خوش بودشان در آن بستان
هم در آن باغ دل گرو کردند
بود مهتابی آسمان افروز
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب
گرد آن باغ گشت چون مستان
دید شخصی ز دور کامد پیش
چون که بشناختش همالش بود
گفت: چون آمدی به این هنگام
گفت: امشب رسیدم از ره دور
سودی آورده‌ام برون ز قیاس
چون رسیدم به شهر بیگه بود
هم در آن کاروانسرای برون
چون شنیدم که خواجه مهمان است
گر تو آیی به شهر به باشد
نیز ممکن بود که در شب داج

دل ماهان ز شادمانی مال
در گشادند باغ را ز نهفت
هر دو در پویه گشته بادخرام
پیش می‌شد شریک راه نورد
راه چون از حساب خانه گذشت
گفت ماهان: ز ما به فرضه نیل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم
از خط دایره برون رفتیم

برگرفت آن شریک را دنبال
چون کسی‌شان ندید هیچ نگفت
تا ز شب رفت یک دو پاس تمام
او به دنبال می‌دوید چو گرد
تیر اندیشه از نشانه گذشت
دوری راه نیست جز یک‌میل
از خط دایره برون رفتیم

باز گفتا: مگر که من مستم بر نظر صورتی غلط بستم
 او که در رهبری مرا یار است راه دان است و نیز هشیار است

همچنان می شدند در تک و تاب پس رو آهسته پیش رو به شتاب
 گرچه پس رو ز پیش رو می ماند پیش رو بازمانده را می خواند

کم نکردند هردو ز آن پرواز تا به آنکه که مرغ کرد آواز
 چون پر افشانند مرغ صبحگاهی شد دماغ شب از خیال تهی

دیده مردم خیال پرست از فریب خیال بازی رست
 شد ز ماهان شریک ناپیدا ماند ماهان ز گمرهی شیدا

مستی و ماندگی دماغش سفت مانده و مست بود برجا خفت
 اشک چون شمع نیم سوز فشانند خفته تا وقت نیم روز بماند

چون ز گرمای آفتاب سرش گرمتر گشت از آتش جگرش
 دیده بگشاد بر نظاره راه گرد بر گرد خویش کرد نگاه

باغ گل جست و گل به باغ ندید جز دلی با هزار داغ ندید
 غار بر غار دید منزل خویش مار هر غار از اردهائی بیش

گرچه طاقت نماند در پایش هم به رفتن پذیره شد رایش
 پویه می کرد و زور پایش نه راه می رفت و رهنمایش نه

تا بزد شاه شب سه پایه خویش بود ترسان دلش ز سایه خویش
 شب چو نقش سیاهکاری بست روزگار از سپیدکاری رست

بی خود افتاد بر در غاری هر گیاهی به چشم او ماری
 او در آن دیوخانه رفته ز هوش کآمد آواز آدمیش به گوش

چون نظر برگشاد دید دوتن زو یکی مرد بود و دیگر زن
 هردو بر دوش پشتهای بسته می شدند از گرانی آهسته

مرد کاو را بدید بر ره خویش ماند زن را به جای و آمد پیش

بانگ بر زد بر او که هان چه کسی
گفت: مردی غریب، و کارم خام
گفت: اینجا چگونه افتادی
این بر و بوم جای دیوان است
گفت: لله و فی الله ای سره مرد
که من اینجا به خود نیفتمادم
دوش بودم به ناز و آسانی
مردی آمد که من همال توام
ز آن بهشتم به این خراب افکند
با من آن یار فارغ از یاری
مردمی کن تو از برای خدای
مرد گفت: ای جوان زیباروی
دیو بود آنکه مردمش خوانی
چون تو صد آدمی ز ره برده است
من و این زن رفیق و یار توایم
دل قوی کن میان ما به حرام

رفت ماهان میان آن دو دلیل
تا دم صبح هیچ دم نزدند
چون دُهل برکشید بانگ خروس
آن دو زندان که بی کلید شدند
باز ماهان در اوفتاد ز پای
روز چون عکس روشنائی داد
گشت ماهان در آن گریوه تنگ
راه را می نوشت میل به میل
جز پی یکدگر قدم نزدند
صبح بر ناقه بست زرین کوس
هر دو از دیده ناپدید شدند
چون فروماندگان بماند به جای
خاک بر خون شب گوائی داد
کوه برکوه دید جای پلنگ

طاقتش رفت از آنکه خورد نبود خورشی جز دریغ و درد نبود
 بیخ و تخم گیا طلب می کرد اندک اندک به جای نان می خورد
 باز ماندن ز راه روی نداشت ره نه و رهروی فرو نگذاشت
 تا شب آن روز رفت کوه به کوه آمد از جان و از جهان به ستوه
 چون جهان سپید گشت سیاه راهرو نیز بازماند ز راه
 در مغاک خزید و لختی خفت روی خویش از رونندگان بنهفت
 ناگه آواز پای اسب شنید بر سر راه شد سواری دید
 مرکب خویش گرم کرده سوار در دگر دست مرکبی رهوار
 چون درآمد به نزد ماهان تنگ پیکری دید در خزیده به سنگ
 گفت: ای رهنشین زرق نمای چه کسی و چه جای تو است اینجا
 گر خبر بازدادی از رازم و نه حالی سرت بیندازم
 گشت ماهان ز بیم او لرزان تخمی افشانند چون کشاورزان
 گفت: ای رهنورد خوب خرام گوش کن سرگذشت بنده تمام
 و آنچه دانست از آشکار و نهفت چون نبوشنده گوش کرد بگفت
 چون سوار آن فسانه زو بشنید در عجب ماند و پشت دست گزید
 گفت: بُردم به خویشتن لاحول که شدی ایمن از هلاک دو هول
 نر و ماده دو غول چاره گرند کادمی را ز راه خود ببرند
 در مغاک افکنند و خون ریزند چون شود بانگ مرغ بگریزند
 ماده هیلا و نام نر غیلا است کارشان کردن بدی و بلا است
 شکر کن کز هلاکشان رستی هان سبک باش اگر کسی هستی
 بر جنیت نشین عنان درکش وز همه نیک و بد زبان درکش
 بر پیام بادپای را می ران در دل خود خدای را می خوان
 عاجز و یاوه گشت، و زان در غار بر پر آن پرنده گشت سوار

آنچنان بر پیش فرس می راند
 چون قدر مایه راه بنوشتند
 گشت پیدا ز کوهپایه پست
 آمد از هر طرف نوازش رود
 بانگ از آن سو که «سوی ما به خرام»
 تا به آنجا رسید کز چپ و راست
 شپک و رقص برکشیده خروش
 همه صحرا به جای سبزه و گل
 کوه و صحرا ز دیو گشته ستوه
 بر نشسته هزار دیو به دیو
 همه چون دیو باد خاک انداز
 هر زمان آن خروش می افزود
 چون برین ساعتی گذشت ز دور
 ناگه آمد پدید شخصی چند
 لفچه هائی چو زنگیان سیاه
 همه خرطوم دار و شاخ گرای
 هریکی آتشی گرفته به دست
 آتش از حلقشان زبانه زنان
 ز آن جلاجل که دردم آوردند
 هم بر آن زخمه کآن سیاهان داشت
 کرد ماهان در اسب خویش نظر
 زیر خود محنت و بلائی دید
 ازدهائی چهارپای و دو پر
 که از او باد بازپس می ماند
 وز خطرگاه کوه بگذشتند
 ساده دشتی چگونه چون کف دست
 ناله بر ربط و نوای سرود
 نعره زین سو که «نوش بادت جام»
 های و هوئی بر آسمان برخاست
 مغز را در سر آوریده به جوش
 غول در غول بود و غل در غل
 کوه صحرا گرفته صحرا کوه
 از در و دشت برکشیده غریو
 بلکه چون دیوچه سیاه و دراز
 لحظه تا لحظه بیشتر می بود
 گشت پیدا هزار مشعل نور
 کالبدهای سهمناک و بلند
 همه قطران قبا و قیرکلاه
 گاو و پیلی نموده در یکجای
 منگر و زشت چون زبانه مست
 بیت گویان و شاخشانه زنان
 رقص در جمله عالم آوردند
 رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
 تا ز پایش چرا برآمد پر
 خویشتن را بر ازدهائی دید
 وین عجبتر که هفت بودش سر

فلکی کو به گرد ما کمرست
او بر آن اژدهای دوزخ‌وش
و آن ستمگاره دیو بازی‌گر
پای می‌کوفت با هزار شکن
او چو خاشاک سایه پرورده
سو به سو می‌فکند و می‌بردش
می‌دواندش ز راه سرمستی
گه برانگیختش چو گوی از جای
کرد بر وی هزار گونه فسوس
صبح چون زد دم از دهانه شیر
رفت، و رفت از جهان نفیر و خروش
چون ز دیو اوفتاد دیوسوار
ماند بی‌خود در آن ره افتاده
تا نتفسید از آفتاب سرش
چون ز گرمی گرفت مغزش جوش
چشم مالید و از زمین برخاست
دید بر گرد خود بیابانی
ریگ رنگین کشیده نخ بر نخ
تیغ چون بر سری فراز کشند
آن بیابان عَلم به خون افراخت
مرد محنت‌کشیده شب دوش
یافت از دامگاه آن ددگان
راه برداشت می‌دوید چو دود
آنچنان شد که تیر در پرتاب

چه عجب کاژدهای هفت سرست
کرده بر گردنش دو پای به‌گش
هر زمان بازی‌ئی نمود دگر
پیچ در پیچ تر ز تاب رسن
سیلش از کوه پیش در کرده
کرد یکباره خسته و خُردش
می‌زدش بر بلندی و پستی
گه به گردن درآوردش پای
تا به هنگام صبح و بانگ خروس
حالی از گردنش فکند به زیر
دیگهای سیه نشست ز جوش
رفت چون دیودیدگان از کار
چون کسی خسته بلکه جان داده
نه ز خود بود و نَز جهان خبرش
در تن هوش‌رفته آمد هوش
ساعتی نیک دید در چپ و راست
کز درازی نداشت پایانی
سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
ریگ ریزند و نطع بازکشند
ریگ از آن ریخت نطع از آن انداخت
چون تنومند شد به طاقت و هوش
کوچه‌راهی به کوی غمزدگان
سهم زد ز آن هوای زهرآلود
بازماند از تگش به‌گاه شتاب

چون درآمد به شب سیاهیِ شام
 زمیِ سبِز دید و آبِ روان
 خورد از آن آب و خویشتن را شُست
 گفت: به گر به شب برآسیم
 من خود اندر مزاجِ سودائی
 چون نباشد خیالهایِ درشت؟
 خُسم امشب ز راهِ دمسازی
 پس ز هر منزلی و هر راهی
 تا به بیغولہئی رسید فراز
 چاهساری هزار پایه در او
 شد در آن چاهخانه یوسفوار
 چون به پایانِ چاهخانه رسید
 بی خطر شد از آن حجابِ نهفت
 چون درآمد ز خوابِ نوشین باز
 دیده بگشاد بر حوالیِ چاه
 یک درِ وار دید نورِ سپید
 گرد آن روشنائی از چپ و راست
 رخنهئی دید داده چرخِ بلند
 چون شد آگه که آن فواره نور
 چنگ و ناخن نهاد در سوراخ
 تا چنان شد که فرق تا گردن
 سر برون کرد و باغ و گلشن دید
 رخنه کاوید تا به جهد و فسون
 خویشتن را ز رخنه کرد برون

آن بیابان نوشته بود تمام
 دلِ پیرش چو بخت گشت جوان
 وز پیِ خواب جایگاهی جست
 کز شب آشفته می شود رایم
 وین هوا خشک و راهِ تنهائی
 خاطرَم را خیال بازی کشت
 تا نبینم خیالِ شب بازی
 باز می جُست عافیت گاهی
 دید نقبی در او کشیده دراز
 ناشده کس مگر که سایه در او
 چون رسن پایش اوفتاده ز کار
 مرغِ گفتی به آشیانه رسید
 بر زمین سر نهاد و لختی خفت
 کرد بالینِ خوابگاه را ساز
 نقش می بست بر حریرِ سیاه
 چون سمن بر سوادِ سایه بید
 دید، تا اصلِ روشنی ز کجاست
 نورِ مهتاب را به او پیوند
 تابد از ماه و ماه از آنجا دور
 تنگی اش را به چاره کرد فراخ
 می توانست از او برون کردن
 جایگاهی لطیف و روشن دید
 خویشتن را ز رخنه کرد برون

دید باغی، نه باغ بلکه بهشت
 روضه گاهی چو صد نگار در او
 میوه دارانش از برومندی
 میوه هائی برون ز اندازه
 سیب چون لعل جام های رحیق
 به چه گوئی براگنیده به مشک
 رنگ شفتالو از شمایل شاخ
 موز با لقمه خلیفه به راز
 شکر امروز در شکر خندی
 شهد انجیر و مغز بادامش
 تاج انگور کج نهاده کلاه
 ز آب انگور و نار آتش گون
 شاخ نارنج و برگ تاره تُرنج
 بوستان چون مُشعبد از نیرنگ
 میوه بر میوه سیب و سنجد و نار
 به ز باغ ارم به طبع و سرشت
 سرو و شمشاد بی شمار در او
 کرده با خاک سجده پیوندی
 جان از او تازه او چو جان تازه
 نار بر شکل دُرجهای عقیق
 پسته با خنده تر از لب خشک
 کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ
 رطیش را سه بوسه بُرده به گاز
 عقد عُناب در گهربندی
 صحن پالوده کرده در جامش
 دیده در حکم خود سپید و سیاه
 همچو انگور بسته محضر خون
 نخلبندی نشانده بر هر کنج
 خربزه حُقه های رنگارنگ
 چون طبرخون ولی طبرزدوار

چونکه ماهان چنان بهشتی یافت
 او در آن میوه ها عجب مانده
 ناگه از گوشه نعره ای برخاست
 پیری آمد ز خشم و کینه به جوش
 گفت: ای دیو میوه دزد که ای
 چند سال است تا در این باغم
 تو چه خلقی چه اصل دانندت؟
 چون به ماهان بر این حدیث شمرد
 دل ز دوزخ سرای دوشین تافت
 خورده برخی و برخی افشانده
 که بگیرید دزد را چپ و راست
 چوبدستی بر آوریده به دوش
 شب به باغ آمده ز بهر چه ای
 از شیبخون دزد بی داغم
 چونی و کیستی؟ که خوانندت؟
 مرد مسکین به دست و پای بمرد

گفت: مردی غریبم از خانه دور مانده به جای بیگانه
با غریبان رنج دیده بساز تا فلک خواندت غریب‌نواز

پیر چون دید عذرسازی او کرد رغبت به دلنوازی او
چوبدستی نهاد زود از دست فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشته خویش تا چه دیدی، تو را چه آمد پیش
چه ستم دیده‌ای ز بی‌خردان چه بدی کرده‌اند با تو بدان

چونکه ماهان ز روی دلداری دید در پیر نرم‌گفتاری
کردش آگه ز سرگذشته خویش وز بلاها که آمد او را پیش
آن ز محنت به محنت افتادن هر شبی دل به محنتی دادن
و آن سرانجام ناامید شدن گه سیاه و گهی سپید شدن
تا به آن چاه و آن خجسته چراغ که ز تاریکی‌اش رساند به باغ
قصه خود یکان یکان برگفت کرد پیدا بر او حدیثِ نهفت
پیرمرد از شگفتیِ کارش خیره شد چون شنید گفتارش
گفت: بر ما فریضه گشت سپاس کایمنی یافتی ز رنج و هراس
ز آن فرومایه گوهران رستی به چنین گنج‌خانه پیوستی

چونکه ماهان ز رفیق و یاری او دید بر خود سپاس‌داری او
باز پرسید کآن نشیمن شوم چه زمین است وز کدامین بوم
کآن قیامت نمود دوش به من کآفرینش نداشت گوش به من
آتشی برزد از دماغم دود کآن‌همه شور یک شراره نمود
دیو دیدم ز خود شدم خالی (دیو دیده چنان شود حالی)
پیشم آمد هزار دیو کده در یکی صدهزار دیو و دده
این کشید آن فکند و آنم زد دده و دیو هردو بد در بد

تیرگی را ز روشنی است کلید
 من سیه در سیه چنان دیدم
 ماندم از کارِ خویش سرگشته
 گاهی از دستِ دیده نالیدم
 می‌زدم گام و می‌بُریدم راه
 تا ز رنجم خدای داد نجات
 یافتم باغی از ارمِ خوشتر
 ترس دوشینم از کجا برخاست؟
 در سیاهی سپید شاید دید
 کز سیاهی دیده ترسیدم
 دهنم خشک و دیده تر گشته
 گاه بر دیده دست مالیدم
 این به لاحول و آن به بسم الله
 ظلمتم شد بدل به آبِ حیات
 باغبانی ز باغِ دلکش تر
 وامشیم کامِ ایمنی ز کجاست؟

پیر گفت ای ز بندِ غم رسته
 آن بیابان که گردِ این طرف است
 وان بیابانیان زنگی سار
 بفزینند مرد را ز نخست
 راست خوانی کنند و کج بازند
 مهرشان رهنمای کین باشد
 آدمی کاو فریبناک بود
 وین چنین دیو در جهان چندند
 گه دروغی به راستی پوشند
 در خیالِ دروغ بی‌مددی است
 راستی را بقا کلید آمد
 ساده دل شد در اصل و گوهر تو
 اینچنین بازی‌ئی کریه و کلان
 ترسِ تو بر تو ترکتازی کرد
 آن همه بر تو اشتلم کردن
 به حریمِ نجات پیوسته
 دیولاخی مهول و بی‌علف است
 دیوِ مردم شدند و مردم‌خوار
 بشکنندش شکستی به درست
 دست گیرند و در چه اندازند
 دیو را عادت این چنین باشد
 هم ز دیوانِ آن مغاک بود
 کابل‌ه‌اند و بر ابلهان خندند
 گاه زهری در انگبین جوشند
 راستی حکم‌نامه ابدی است
 مُعْجِز از سحر از آن پدید آمد
 کاین خیال اوفتاد در سرِ تو
 نمایند جز به ساده دلان
 با خیالت خیالبازی کرد
 بود تشویشِ راه گم کردن

گر دلت بودی آن زمان بر جای
چون از آن غولخانه جان بُردی
مادر انگار امشب زاده است
این گرانمایه باغِ مینو رنگ
ملک من شد در آن خلافی نیست
میوه‌هائی است مهرپرورده
دخل او آنگهی که کم باشد
به جز اینم سرا و انبار است
این همه هست، و نیست فرزندم
چون تورا دیدم از هنرمندی
گر یه این شادی، ای غلام تو من
تا در این باغ تازه می‌تازی
خواهم آنچنان که رای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم
گر وفا می‌کنی به این فرمان

نشدی خاطرت خیال‌نمای
صافی آشام، تا کی از دُردی
و ایزدت ز آن جهان به ما داده است
که به خون دل آمده است به چنگ
در گلی نیست کاعترافی نیست
هر درختی ز باغی آورده
زو یکی شهر محتشم باشد
زر به خرمن، گهر به خروار است
که دل خویشتن درو بندم
در تو دل بسته‌ام به فرزند
کنم این جمله را به نام تو من
نعمتی می‌خوری و می‌نازی
نوعروسی که دلربای بود
هرچه خواهید نازکش باشم
دستِ عهدی بده بر این پیمان

گفت ماهان چه جای این سخن است
چون پذیرفتی ام به فرزند
شاد بادی که کردی ام شادان
دست او بوسه داد شاد به او
پیر دستش گرفت زود به دست
گفت: برخیز. میهمان برخاست
بارگاهی به او نمود، بلند
صفه‌ای تا فلک سر آورده

خاربن کی سزای سرو بن است
بنده گشتم به این خداوندی
ای به تو خان و مانم آبادان
و آنگهی دست خویش داد به او
عهد و میثاق کرد و پیمان بست
بُردش از دست چپ به جانب راست
گسترش‌های بارگاه پرند
گیلویی طاق او بر آورده

همه دیوار و صحنِ او ز رخام پیشگاهی فراخ و اوجی تنگ
 به فروزندگی چو نقرهٔ خام از بسی شاخ سرو و بید و خدنگ
 درگهی بسته بر جناحِ درش کآسمان بوسه داد بر کمرش
 پیش آن صفهٔ کیانی کاخ رُسته صندل بُنی بلند و فراخ
 شاخ در شاخِ زیور افکنده زیورش در زمین سر افکنده
 کرده بر وی نشستگاهی چُست تختِ بسته به تخته‌های درست
 فرشهایی کشیده بر سرِ تخت نرم و خوشبو چو برگهای درخت
 پیر گفتش بر این درخت خرام و نیاز آیدت به آب و طعام
 سفره آویخته است و کوزه فرود پُر ز نان سپید و آبِ کبود
 من روم تا کنم ز بهر تو ساز خانه‌ئی خوش کنم ز بهر تو باز
 تا نیایم صبور باش به جای هیچ از این خوابگاه فرود میای
 هرکه پرسد تورا بگردان گوش در جوابش سخن مگوی، و خموش
 به مدارای هیچکس مفریب از مراعاتِ هرکسی بشکيب
 گر من آیم، ز من درستی خواه و آنگهی ده مرا به پیشت راه
 چون میانِ من و تو از سرِ عهد صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
 باغِ باغِ تو، خانه‌خانهٔ تو است آشیانِ من آشیانهٔ تو است
 امشب از چشمِ بد هراسان باش همه شبهای دیگر آسان باش

پیر چون داد یک به یک پندش داد با پند نیز سوگندش
 نردبان پایه‌ئی دوالین بود کز پیِ آن بلندبالین بود
 گفت: بر شو دوالسائی کن یکی امشب دوالپسائی کن
 وز زمین برگش آن دوالِ دراز تا نگرده کسی دوالک‌باز
 امشب از مار کن کمرسازی بامدادان به گنجِ کُن بازی
 گرچه حلوای ما شبانه رسید زعفرانش به‌روز باید دید

پیر گفت این و رفت سوی سرای
 رفت ماهان بران درخت بلند
 بر سریر بلندپایه نشست
 در چنان خانه مُعَبَّرِ پوش
 سفره نان گشاد و لختی خورد
 خورد از آن سردکوزه آب زلال
 چون بر آن تخت رومی آرایش
 شاخ صندل شمامه کافور
 تکیه زد، گردِ باغ می‌نگریست
 نو عروسان گرفته شمع به دست
 هفده سلطان درآمدند ز راه
 هر یک آرایشی دگر کرده
 چون رسیدند پیش صفة باغ
 بزمه‌ئی خسروانه بنهادند
 شمع بر شمع گشت روی بساط
 آن پری رخ که بود مهترشان
 رفت و بر بزمگاه خاص نشست
 برکشیدند مرغ‌واژ نوا
 بُرد آوازشان ز راه فریب
 رقص در پایشان به زخمه‌گری
 بادی آمد نمود دستانها
 در غم آن ترنج طبع‌گشای
 کرد صد ره که چاره‌ئی سازد
 تا بسازد ز بهرِ مهمان جای
 برکشید از زمین دوالِ کمند
 زیرِ پایش همه بلندان پست
 شد چو بادِ شمالِ خانه‌فروش
 از رِقاقِ سپید و گِردۀ زرد
 پرورش یافته به بادِ شمال
 یافت از فرشِ چینی آسایش
 از دلش کرد رنج سودا دور
 ناگه از دور تافت شمعی بیست
 شاهِ نو تخت شد عروس پرست
 هفده خصل تمام برده ز ماه
 قَصَبِی بر گُل و شکر کرده
 شمع بردست و خویشتن چو چراغ
 پیشگاهِ بساط بگشادند
 روی در روی شد سرور و نشاط
 دُرَّتُ التاجِ عقد گوهرشان
 دیگران را نشاند هم بر دست
 درکشیدند مرغ را ز هوا
 هم ز ماهان و هم ز ماهِ شکیب
 ضرب در دستشان به خانه‌بری
 درگشاد از تُرنجِ پستانها
 مانده ماهان ز دورِ صندل‌سای
 خویشتن زان درخت اندازد

با چنان لعبتانِ حور سرشت
 باز گفتارِ پیرش آمد یار
 و آن بتان همچنان در آن بازی
 چون زمانی نشاط بنمودند
 خوردهائی ندیده آتش و آب
 زیربائی به زعفران و شکر
 بره شیرمستِ بلغاری
 گرده های سپید چون کافور
 صحن حلوائی پروریده به قند
 وز کلیچه هزار جنسِ غریب
 چون یه این گونه خوانی آوردند
 شاه خوبان به نازینی گفت:
 بوی عود آیدم ز صندلِ خام
 عود بوئی بر اوست عودی پوش
 شب چو عودِ سیاه و صندلِ زرد
 مغزِ ما را ز طیب هست نصیب
 می نماید که آشنا نفسی
 زیر خوانش ز روی دمسازی
 گر نیاید بگو که خوان پیش است
 که به خوان دست خویش نگشاید
 خیز تا برخوری ز پیوندش
 بی قیامت در اوفتد به بهشت
 بند بر صرعیانِ طبع نهاد
 می نمودند شعبده سازی
 خوان نهادند و خورد را بودند
 کرده خوشبو به مشک و عود و گلاب
 ناربائی ز زیربا خوشتر
 ماهی تازه، مرغِ پرواری
 نرم و نازک چو پشت و سینه حور
 بیشتر ز آنکه گفت شاید چند
 پرورش یافته به روغن و طیب
 خوان مخوان، بل جهانی آوردند
 طاق ما زود گشت خواهد جفت
 سوی آن عودِ صندلی به حرام
 صندل آمیز و صندلی بر دوش
 عودِ ما را به صندلش پرورد
 طیبی نیز خوش بوَد با طیب
 بر درخت است و می پزد هوسی
 تا کند با خیالِ ما بازی
 مهر آن مهربان از آن بیش است
 مگر آنکه که میهمان آید
 خوان نهاده مدار در بندش

نازنین رفت سوی صندل شاخ
 بلبل آسا بر او درود آورد
 دهنی تنگ و لابه های فراخ
 وز درختش چو گل فرود آورد

میهمان خود که جای کش بودش بر چنان رقص پای خوش بودش
 شد به دنبال آن میانجی چُست کاو به آن کار خود میانجی جست
 ز آن جوانی که در سر افتادش نامد از پندِ پیرِ خود یادش
 چون جوان جوش در نهاد آرد پندِ پیران کجا به یاد آرد
 عشق چون برگرفت شرم از راه رفت ماهان به میهمانی ماه
 ماه چون دید روی ماهان را سجده بُردش چو تخت شاهان را
 با خودش بر بساطِ خاص نشاند این شکر ریخت و آن گلاب افشاند
 کرد با او به خورد هم‌خوانی کاین چنین است شرطِ مهمانی
 وز سرِ دوستی و اخلاصش داد هر دم نوالهٔ خاصش
 چون فراغت رسیدشان از خوان جامِ یاقوت گشت قوتِ روان
 ساغری چند چون ز می خوردند شرم را از میانه پی کردند
 چون ز مستی درید پردهٔ شرم گشت بر ماهِ مهرِ ماهان گرم
 لعبتی دید چون شکفته بهار نازینی چو صد هزار نگار
 نرم و ناز بری چو لور و پنیر چرب و شیرین تری ز شکر و شیر
 رخ چو سببی که دلپسند بود در میانِ گلاب و قند بود
 تن چو سیماب کآوری در مُشت از لطافتِ برون رود ز انگشت
 در کنار آن‌چنان که گل در باغ در میان آن‌چنان که شمع و چراغ
 زیورِ مه نثار گشته بر او مهرِ ماهان هزار گشته بر او
 گه گزیدش چو قند را مخمور گه مزیدش چو شهد را زنبور
 چونکه ماهان به ماه در پیچید ماهِ چهره ز شرم سر پیچید
 دربر آورد لعبتِ چین را گلِ صدبرگ و سروِ سیمین را
 لب بر آن چشمهٔ رَحیق نهاد مهرِ یاقوت بر عقیق نهاد
 چون در آن نورِ چشم و چشمهٔ قند کرد نیکو نظر به چشمِ پسند

دید عفريتی از دهن تا پای
 گاومیشی گراز دندانی
 ز اژدها در گذر که اهرمنی
 چفته پشتی نغوذ بالله گوژ
 پشت قوسی و روی خرچنگی
 بینیی ئی چون تنور خشت پزان
 باز کرده لبی چو کام نهنگ
 بر سر و رویش آشکار و نهفت
 کای به چنگ من اوفتاده سرت
 چنگ در من زدی و دندان هم
 چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان
 آن همه رغبت چه بود نخست
 لب همان لب شده است بوسه بخواه
 باده از دست ساقی ئی مستان
 خانه در کوچه ئی مگیر به مزد
 ای چان این چنین همی شاید
 گر نسام چنانکه درخور تو است

هر دم آشوبی این چنین می کرد
 چونکه ماهان بی نوا گشته
 سیم ساقی شده گراز سُمی
 زیر آن اژدهای همچون قیر
 نعره ئی زد چو طفل زهره شکاف
 و آن گراز سیه چو دیو سپید
 اشتلمهای آتشین می کرد
 دید ماهی به اژدها گشته
 گاوچشمی شده به گاودُمی
 می شد از زیرش آب معنی گیر
 یا زنی طفلش اوفتاده ز ناف
 می زد از بوسه آتش اندر بید

تا به‌آنکه که نورِ صبحِ دمید
 پردهٔ ظلمت از جهان برخاست
 آن خزف گوه‌ران لعل‌نمای
 مانند ماهان فتاده بر درِ کاخ
 چون ز ریحانِ روز تابنده
 دیده بگشاد دید جائی زشت
 نالشی چند مانده نال شده
 ز آن بنا کاصلِ او خیالی بود
 باغ را دید جمله خارستان
 سرو و شمشادها همه خس و خار
 سینهٔ مرغ و پشت بزغاله
 نای و چنگ و ربابِ کارگران
 و آن تُتُّق‌های گوهرآموده
 حوض‌های چو آب در دیده
 و آنچه او خورده بود و باقی ماند
 بود حاشا ز جنس راحتها
 و آنچه ریحان و راح بود همه
 باز ماهان به کار خود درماند
 پای آن نه که رهگذار شود
 گفت با خویشان: عجب کاری است
 دوش دیدن شکفته بستانی
 گل نمودن به ما و خار چه بود
 و آگهی نه که هرچه ما داریم
 آمد آوازِ مرغ، و دیو رمید
 و آن خیالات از میان برخاست
 همه رفتند، و کس نماند به‌جای
 تا به‌آنکه که روز گشت فراخ
 شد دگر بار هوشِ یابنده
 دوزخی تافته به‌جای بهشت
 خاک در دیدهٔ خیال شده
 طرفش آمد که طرفه حالی بود
 صفه را صفری از بخارستان
 میوه‌ها مور و میوه داران مار
 همه مردارهای ده‌ساله
 استخوانهای گور و جانوران
 چرم‌های دباغت‌آلوده
 پارگینه‌های آبِ گندی‌سده
 و آنچه از جرعه‌ریزِ ساقی ماند
 همه پالایشِ جراحته‌ها
 ریزشِ مستراح بود همه
 بر خود استغفراللهی برخواند
 روی آن نه که پایدار شود
 این چه پیوند و این چه پرگاری است
 دیدن امروز محتسبانی
 حاصل باغِ روزگار چه بود
 در نقابِ مَه اژدها داریم

بینی ار پرده را براندازند
این رقمهای رومی و چینی
پوستی برکشیده بر سرِ خون
گر ز گرمابه برکشند آن پوست
بس مُبَصِّر که مارمُهره خرید
بس مُعَقِّل در این خریطه خشک
کابلهان عشق با چه می‌بازند
زنگی زشت شد که می‌بینی
راح بیرون و مستراح درون
گلخنی را کسی ندارد دوست
مُهره پنداشت مار در سَلَه دید
گره عود یافت نافه مشک

چونکه ماهان ز چنگ بدخواهان
نیت کار خیر پیش گرفت
از دل پاک در خدای گریخت
تا به آبی رسید روشن و پاک
سجده کرد و زمین به خواری رُفت
کای گشاینده کار من بگشای
تو گشائیم کار بسته و بس
نه مرا رهنمای تنهائی
ساعتی در خدای خود نالید
چونکه سر برگرفت در بر خویش
سبزپوشی چو فصلِ نیسانی
گفت: ای خواجه کیستی به درست
گفت: من خضرم ای خدای پرست
نیت نیک تو است کآمد پیش
دست خود را به من ده از سر پای

چونکه ماهان سلام خضر شنید
تشنه بود آب زندگانی دید

دستِ خود را سبک به دستش داد دیده در بست و در زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامت گاه کاوُلش دیو برده بود ز راه
باغ را درگشاد و کرد شتاب سوی مصر آمد از دیارِ خراب
دید یارانِ خویش را خاموش هریک از سوگواری ازرق پوش
هرچه ز آغاز دید تا فرجام گفت با دوستانِ خویش تمام
با وی آن دوستان که خو کردند دید کازرق ز بهر او کردند
با همه در موافقت کوشید ازرقی راست کرد و در پوشید
رنگِ ازرق بر او قرار گرفت چون فلک رنگِ روزگار گرفت

ازرق آن است کآسمانِ بلند خوشتر از رنگِ او نیافت پرند
هر که هم رنگِ آسمان گردد آفتابش به قرصِ خوان گردد
گلِ ازرق که آن حساب کند قُرصه از قرصِ آفتاب کند
هر سوئی کآفتاب سر دارد گلِ ازرق در او نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست خواندش هندو آفتاب پرست

قصه چون گفت ماهِ زیبا چهر در کنارش گرفت شاه به مهر

افسانه ششم

نیک‌مردِ صندل‌پوش

روز پنجشنبه است روزی خوب وز سعادت به مشتری منسوب
 چون دم صبح گشت نافه‌گشای عود را سوخت خاکِ صندل‌سای
 بر نمودارِ خاکِ صندل فام صندلی کرد شاه جامه و جام
 آمد از گنبدِ کبودِ برون شد به گنبدِ سرای صندل‌گون
 باده‌خور شد ز دستِ لعبتِ چین و آبِ کوثر ز دستِ حورِ العین
 تا شب از دستِ حور می‌می‌خورد وز می‌خورده خرّمی می‌کرد
 صدف این محیطِ کُحلی‌رنگ چو برآمود دُر به کامِ نهنگ
 شاه از آن تنگ‌چشمِ چین‌پرورد خواست کز خاطرش فشانَد گرد
 بانوی چین ز چهره چین بگشاد وز رطب جوی انگبین بگشاد
 گفت کای زنده از تو جانِ جهان برترین پادشاهِ پادشاهان
 بیشتر زآنکه ریگ در صحرا است سنگ در کوه و آب در دریا است
 عمر باد، که هست بخت یار بادی از عمر و بخت برخوردار
 ای چو خورشید روشنایی‌بخش پادشا بلکه پادشایی‌بخش
 من خود اندیشناکِ پیوسته زین زبانِ شکسته و بسته
 و آنگهی پیشِ راحِ ریحانی کرد باید سک‌آهن افشانی
 لیک چون شه نشاطِ جان خواهد وز پی خنده زعفران خواهد
 کژمژئی را خریطه بگشایم خنده‌ئی در نشاطش افزایم
 گویم ار زآنکه دلپذیر آید در دلِ شاه جای‌گیر آید
 چون دعا کرد ماهِ مهر پُرسست شاه را بوسه داد بر سرِ دست
 گفت: وقتی ز شهر خود دو جوان سوی شهری دگر شدند روان

هریکی در جُوال گوشهٔ خویش کرده ترتیبِ راهتوشهٔ خویش
 نام این «خیر» و نام آن «شر» بود فعلِ هریک به نامِ درخور بود
 چون بریدند روزکی دو سه راه توشه‌ئی را که داشتند نگاه
 خیر می‌خورد، و شر نگه می‌داشت این غله می‌درود و آن می‌کاشت
 تا رسیدند هر دو دوشادوش به بیابانی از بخارِ به‌جوش
 کوره‌ئی چون تنور از آتشِ گرم کاهن از وی چو موم گشتی نرم
 گرمسیری ز خشکساری بوم کرده بادِ شمال را به سُموم
 شر خبر داشت کآن زمینِ خراب دوری‌ئی دراد و ندارد آب
 مشکی از آب کرده پنهان، پُر در خریطه نگاهداشت چو در
 خیر فارغ که آب در راه است بی‌خبر کآب نیست آن چاه است
 در بیابانِ گرم و راهِ دراز هر دو می‌تاختند با تک و تاز
 چون به‌گرمی شدند روزی هفت آبِ شر ماند، و آبِ خیر برفت
 شر که آن آب را ز خیر نهفت با وی از خیر و شر حدیث نگفت
 خیر چون دید کاو ز گوهر بد دارد آب‌ی در آبگینهٔ خود
 وقتِ وقت از رفیقِ پنهانی می‌خورد چون ریحی ریحانی
 گرچه در تابِ تشنگی می‌سوخت لب به دندان ز لابه برمی‌دوخت
 تشنه در آبِ او نظر می‌کرد آبِ دندانی از جگر می‌خورد
 تا به حدی که خشک شد جگرش باز ماند از گشادگی نظرش
 داشت با خود دو لعلِ آتش‌رنگ آبِ دارنده و آبشان در سنگ
 می‌چکید آب از آن دو لعلِ نهان آبِ دیده ولی نه آبِ دهان
 حالی آن لعلِ آبدار گشاد پیشِ آن ریگ آبدار نهاد
 گفت مُردم ز تشنگی، دریاب آتشم را بگش به لختی آب
 شربتی آب از آن زلالِ چو نوش یا به همت ببخش یا بفروش

این دو گوهر در آبِ خویش انداز گوهرم را به آبِ خود بنواز
 شر که خشم خدای باد بر او نام خود را ورق گشاد بر او
 گفت کز سنگ چشمه بر متراش فارغم زین فریب فارغ باش
 می‌دهی گوهرم به ویرانی تا به آبادشهر بستانی
 چه حریفم که این فریب خورم من ز دیو آدمی فریب‌ترم
 نرسد وقتِ چاره سازیِ من مُهرهٔ تو به حقه‌بازیِ من
 صد هزاران چنین فسون و فریب کرده‌ام از مُقامری به شکیب
 نگذارم که آبِ من بخوری چون به شهر آیی آبِ من بیری
 آن گهر چون ستانم از تو به راز کز من‌اش عاقبتِ ستانی باز
 گه‌ری بایدم که نتوانی کز من‌اش هیچ گونه بستانی
 خبر گفت آن چه گوهر است؛ بگوی تا سپارم به دستِ گوهرجوی
 گفت شر: آن دو گوهرِ بصر است کاین از آن از این عزیزتر است
 چشمها را به من فروش به آب ورنه زاین آب‌خورد روی بتاب
 خیر گفت از خدا نداری شرم کآبِ سردم دهی به آتشِ گرم
 چشمه گیرم که خوشگوار بود چشم‌کندن بگو چه کار بود
 چون من از چشمِ خود شوم درویش چشمه گر صد شود چه سود از بیش
 چشم دادن ز بهرِ چشمهٔ نوش چون توان؟ آب را به زر بفروش
 لعلِ بستان و آنچه دارم چیز بدهم خط به آنچه دارم نیز
 به خدای جهان خورم سوگند که به‌این داوری شوم خرسند
 چشم بگذار بر من ای سره‌مرد سردِ مهری مکن به آبی سرد
 گفت شر: این سخن فسانه بود تشنه را زاین بسی بهانه بود
 چشم باید، گهر ندارد سود کاین گهر بیش از این تواند بود
 خیر در کارِ خویش خیره بماند آبِ چشمی بر آبِ چشمه فشاند

دید کز تشنگی بخواهد مرد
دلِ گرمش به آبِ سرد فریفت
گفت: برخیز تیغ و دشنه بیار
دیده آتشینِ من برکش
ظنِ چنین بُرد کز چنان تسلیم
شر که آن دید دشنه بازگشاد
در چراغِ دو چشم او زد تیغ
نرگسی را به تیغِ گلگون کرد
چشمِ تشنه چو کرده بود تباه
جامه و رخت و گوهرش برداشت
جان از آن جایگه نخواهد برد
تشنه‌ئی کو کز آبِ سرد شکفت
شربتِ آبِ سَوی تشنه بیار
و آتشم را بگش به آبی خوش
یابد امیدواری از پسِ بیم
پیشِ آن خاکِ تشنه رفت چو باد
نامدش کشتنِ چراغِ دریغ
گوهری را ز تاجِ بیرون کرد
آبِ ناداده کرد همّتِ راه
مردِ بی‌دیده را تهی بگذاشت

خیر چون رفته دید شر ز برش
بر سرِ خون و خاک می‌غلطید
بود کُردی ز مهتران بزرگ
چارپایان خوب نیز بسی
خانه‌ئی هفت و هشت با او خویش
کرد صحرانشینِ کوه نورد
از برای علف به صحرا گشت
هرکجا دیدی آب‌خورد و گیاه
چون علف خورد جای را می‌ماند
از قضا را در آن دو روز نه دیر
گُرد را بود دختری به جمال
سروی آب از رگِ جگر خورده
رسنِ زلف تا به دامنِ بیش
نُبد آگاهی‌ئی ز خیر و شرش
به که چشمش نُبد که خود را دید
گله‌ئی داشت دور از آفتِ گرگ
کآنچنان چارپا نداشت کسی
او توانگر بُد آن دگر درویش
چون بیابانیان بیابان گرد
گله را می‌چراند دشت به دشت
کردی آنجا دو هفته منزلگاه
گله بر جانبِ دگر می‌راند
پنجه آنجا گشاده بود چو شیر
لعبتی تُرک‌چشم و هندوخال
نازینی به ناز پرورده
کرده مَه را رسن به گردنِ خویش

جعد بر جعد چون بنفشه باغ به سیاهی سیه‌تر از پر زاغ
 سحرِ غمزش که بود از افسون مست بر فریبِ زمانه یافته دست
 خلق از آن سحرِ بابلی کردن دل نهاده به بابلی خوردن
 شب ز خالش سواد یافته بود مه ز تابندگیش تافته بود
 تنگیِ پسته شکر شکنش بوسه را راه بسته بر دهنش
 آن خرامنده ماهِ خرگاهی شد طلبکارِ آب چون ماهی
 خانی‌ئی آب بود دور از راه بود از آن خانی آب به نگاه
 کوزه پر کرد از آب آن خانی تا برد سوی خانه پنهانی
 ناگهان ناله‌ئی شنید از دور کامد از زخم‌خورده‌ئی رنجور
 بر پیِ ناله شد چو ناله شنید خسته در خاک و خون جوانی دید
 دست و پائی ز درد می‌افشاند در تضرعِ خدای را می‌خواند
 نازنین را ز سر برون شد ناز پیشِ آن زخم‌خورده رفت فراز
 گفت: و یحک چه کس توانی بود این چنین خاکسار و خون‌آلود
 این ستم بر جوانی تو که کرد و این چنین زینهار بر تو که خورد
 خیر گفت: ای فرشته فلکی گر پری‌زاده‌ای و گر ملکی
 کارِ من طرفه بازی‌ئی دارد قِصه من درازی‌ئی دارد
 مُردم از تشنگی و بی‌آبی تشنه را جهد کن که دریابی
 آب اگر نیست رو، که من مُردم و یکی قطره هست جان بردم
 ساقیِ نوش لب کلیدِ نجات دادش آبی به لطفِ آب حیات
 تشنه گرم دل ز شربت سرد خورد بر قدرِ آنکه شاید خورد
 زنده شد جانِ پژمریده او شاد گشت آن چراغ دیده‌ او
 دیده‌ئی را که کنده بود ز جای درهم افکند و بُرد نام خدای
 گر خراشیده شد سپیدیِ توز مُقله در پیه مانده بود هنوز
 آن‌قدر زور دید در پایش که برانگیخت شاید از جایش

پیه در چشم او نهاد و ببست
کرد جهدی تمام تا برخاست
تا به آنجا که بود بُنگه او
چاکری را که اهل خانه شمرد
گفت: آهسته تا نرنجانی
خویشتن رفت پیشِ مادر زود
گفت مادر چرا رها کردی
تا مگر چاره‌ئی نموده شدی
گفت: آوردم ار به جان برسد
چشم دارم که این زمان برسد
وز سرِ مردمی گرفتش دست
قایدش گشت و برد بر ره راست
مرد بی دیده بود هم‌ره او
دست او را به دست او سپرد
بر درِ ما بَرش به آسانی
سرگذشتی که دید باز نمود
کآمدی، با خودش نیاوردی
کاندکی راحتش فزوده شدی
چشم دارم که این زمان برسد

چاکری کاو به خانه راه آورد
جای کردند و خوان نهادنش
مرد گرمی رسیده با دمِ سرد
گُرد کآمد شبانگه از صحرا
دید چیزی که آن نه عادت بود
بی‌هشی خسته دید افتاده
گفت کاین شخصِ ناتوان ز کجا است
و اینچنین ناتوان و خسته چرا است
خسته را سوی خوابگاه آورد
شوربا و کباب دادندش
خورد لختی و سر نهاد به درد
تا خورد آنچه بشکند صفرا
جوش صفراش از آن زیادت بود
چون کسی زخم خورده جان داده
و اینچنین ناتوان و خسته چرا است

آنچه بر وی گذشته بود نخست
قصه چشم کندش گفتند
گُرد چون دید کآن جگر خسته
گفت کز شاخِ آن درخت بلند
کوفتن برگ و آب از او سِتَدَن
گر چنین مرهمی گرفتی ساز
کس ندانست شرحِ آن به درست
که به الماس جزع او سفتند
شد ز بی‌دیده‌ئی نظر بسته
باز بایست کرد برگی چند
سودن آنجا و تاب از او ستدن
یافتی دیده روشنائی باز

رخنه دیده گرچه باشد سخت
پس نشان داد کآن درخت کجا است
هست رسته کهن درختی نغز
ساقش از بیخ برکشیده دو شاخ
برگ یک شاخ از او چو حُلّه حور
برگ شاخ دگر چو آب حیات
به شود ز آب آن دو برگ درخت
گفت از آن آبخور که خانی ما است
کز نسیمش گشاده گردد مغز
دوری ئی در میان هردو فراخ
دیده رفته را درآرد نور
صرعیان را دهد ز صرع نجات

چون ز کرد آن شنید دختر گُرد
لابه ها کرد و از پدر درخواست
گُرد چون دید لابه کردن سخت
باز کرد از درخت مشتی برگ
آمد، آورد، نازنین برداشت
کرد صافی چنانکه دُرد نماند
دارو و دیده را به هم در بست
دیده بر بخت کارساز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش
روز پنجم خلاص دادندش
چشم از دست رفته گشت درست
مرد بی دیده برگشاد نظر
خیر کآن خیر دید برد سپاس
اهل خانه ز رنج دل رستند
از بسی رنجه ها که بر وی برد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند
مهربان تر شد آن پری زاده
دل به تدبیر آن علاج سپرد
تا کند برگ بی نوائی راست
راه برداشت رفت سوی درخت
نوشداروی خستگان از مرگ
کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
در نظرگاه دردمند فشانند
خسته از درد ساعتی بنشست
سر به بالین تخت باز نهاد
و آن طلاها نهاده بر نظرش
دارو از دیده برگشادندش
شد به عینه چنانکه بود نخست
چون دو نرگس که بشکفد به سحر
کز رمَد رسته شد چو گاو خراس
دل گشادند و روی بر بستند
مهربان گشته بود دختر گُرد
درج گوهر گشاده گشت ز بند
بر جمال جوان آزاده

خیر نیز از لُطَفِ رسانیِ او / مهربان شد ز مهربانیِ او
 گرچه رویش ندیده بود تمام / دیده بودش به وقتِ خیز و خرام
 لفظِ شیرین او شنیده بسی / لطفِ دستش به او رسیده بسی
 دل در او بسته بود، و آن دلبند / هم در او بسته دل، زهی پیوند
 خیر با کُردِ پیر هر سحری / بستی از راهِ چاکری کمری
 به شتربانی و گلّه‌داری / کردی آهستگی و هشیاری
 از گلّه دور کردی آفتِ گرگ / داشتی پاسِ جمله خُرد و بزرگ
 کُرد صَحرا رو بیابانی / چون از او یافت آن تن‌آسانی
 به تولای خود عزیزش کرد / حاکم خان و مان و چیزش کرد

خیر چون شد به خانه در گستاخ / قصه جستجوی گشت فراخ
 باز جُستند حال دیده‌ او / کز که بود آن ستم رسیده‌ او
 خیر از ایشان حدیثِ شر نهفت / هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت
 قصه گُوهر و خریدنِ آب / کآتش تشنگیش کرد کباب
 و آنکه از دیده گوهرش برکند / به دگر گوهرش رساند گزند
 این گهر سفت و آن گهر برداشت / و آب ناداده تشنه را بگذاشت
 کُرد کآن داستان شنید ز خیر / روی بر خاک زد چو راهبِ دیر
 کآنچنان تندبادِ بی اجلِی / نرساند این شکوفه را خللی
 چون شنیدند کآن فرشته سرشت / چه بلا دید از آن زبانی زشت
 خیر از نام گشت نامی‌تر / شد بر ایشان ز جان گرمی‌تر
 داشتندش چنانکه باید داشت / نازنین خدمتش به کس نگذاشت
 روی بسته پرستشی می‌کرد / آب می‌داد و آتشی می‌خورد
 خیر یکباره دل به او بسپرد / از وی آن جان که باز یافت نبرد
 کرد بر یاد آن گرمی دُر / خدمت گاو و گوسپند و شتر

گفت ممکن نشد که این دل‌بند
دختری را به این جمال و کمال
من که نانشان خورم به درویشی
به از آن نیست کز چنین خطری
با چو من مفلسی کند پیوند
نتوان یافت بی‌خزینه و مال
کی نهم چشم خویش بر خویشی
زیرکانه برآورم سـفـری

چون بر این قصه هفته‌ئی بگذشت
دل ز تیمارِ آن عروس به رنج
تشنه و در برابر آب زلال
آنشب از رخنه‌ئی که داشت دلش
گفت با گُرد کای غریب نواز
نور چشمم بنا نهاده‌ تو است
چون به خوان‌ریزه‌ تو پروردم
داغِ تو برتر از جبین من است
گر بـجوئی درون و بیرونم
خوان بر سر بر این ندارم دست
بیش از این میهمان نشاید بود
بر قیاس نواله‌خواری تو
مگر هم به فضلِ خویش خدای
گرچه تیمار یابم از دوری
دیرگاهی است کز ولایتِ خویش
عزم دارم که بامداد پگاه
گر به صورت جدا شوم ز برت
چشم دارم به چون تو چشمه‌ نور
همتم را گشاده بال کنی
شامگاهی به خانه رفت از دشت
چون گدائی نشسته بر سر گنج
تشنه‌تر ز آنکه بود اول حال
ز آب دیده شکوفه کرد گلش
از غریبان بسی کشیدی ناز
دل و جان هر دو باز داده‌ تو است
نعمت از خوانِ تو بسی خوردم
شکرِ تو بیش از آفرینِ من است
بویِ خوانِ تو آید از خونم
سر برِ خوان اگر بخواهی هست
نمکی بر جگر نشاید سود
ناید از من سپاس‌داری تو
دهد آنچه آورم حقِ تو بجای
خواهم از خدمتِ تو دستوری
دورم از کار و از کفایتِ خویش
سوی خانه کنم عزیمتِ راه
نبرد همتم ز خاک درت
که ز دوری دلم نـداـری دور
و آنچه خوردم مرا حلال کنی

چون سخنگو سخن به آخر برد
گریه کردی از میان برخاست
گرد گریان و گردزاده بتر
از پس گریه سر فرو بردند
سر برآورد گرد روشن‌رای
گفت با خیر کای جوان به هوش
رفته گیرت به شهر خود باری
نعمت و ناز و کامگاری هست
نیک‌مردان به بد عنان ندهند
جز یکی دختر عزیز مرا
دختر مهربان خدمت‌دوست
گرچه در نافه است مشک نهان
گر نهی دل به ما و دختر ما
بر چنین دختری به آزادی
وانچه دارم ز گوسفند و شتر
من میان شما به نعمت و ناز

خیر کاین خوش‌دلی شنید ز گرد
چون به این خرمی سخن گفتند
صبح هارون صفت چو بست کمر
از سر طالع همایون بخت
گرد خوشدل ز خوابگاه برخاست
به نکاحی که اصل پیوند است
سجده‌ئی آنچنان که شاید بُرد
از سر ناز و دلخوشی خفتند
مرغ نالید چون جلاجل زر
رفت سلطان مشرقی بر تخت
گرد کار نکاح کردن راست
تخم اولاد از او برومند است

دخترِ خویش را سپرد به خیر ژهره را داد با عطارد سَیر
 تشنهٔ مُرده آبِ حیوان یافت نورِ خورشید بر شکوفه بتافت
 ساقیِ نوش‌لب به تشنهٔ خویش شربتی داد از آبِ کوثر بیش
 اولش گرچه آبِ خانی داد آخرش آبِ زنگنه داد
 شادمان زیستند هردو به هم زآنچه باید نبود چیزی کم
 عهدِ پیشینه یاد می‌کردند وآنچه‌شان بود شاد می‌خوردند
 کرد هر مایه‌ئی که با خود داشت بر گرانمایگانِ خود بگذاشت
 تا چنان شد که خان و مان و رمه به سوی خیر بازگشت همه
 چون از آن مرغزارِ آب و درخت برگرفتند سوی صحرا رخت
 خیر شد زی درختِ صندل بوی که از او جانِش گشت درمان‌جوی
 نه ز یک شاخ کز ستونِ دو شاخ چید بسیار برگهای فراخ
 گرد از آن برگها دو انبان پر تعبیه در میانِ بارِ شتر
 آن یکی بُد علاجِ صرعِ تمام وآن دگر خود دوی دیده به‌نام
 با کس احوالِ برگ بازنگفت آن دوا را ز دیده داشت نهفت
 تا به شهری شتافتند از راه که در او صرع داشت دخترِ شاه
 گرچه بسیار چاره می‌کردند به نمی‌شد، دریغ می‌خوردند
 هر پزشکی که بود دانش‌بهر آمده بر امید شهر به شهر
 تا برند از طریقِ چاره‌گری آفتِ دیو را ز پیشِ پری
 پادشه شرط کرده بود نخست که هرآن کاو کند علاجِ درست
 دخترِ او را دهیم به آزادی ارجمندش کنم به دامادی
 وآن‌که بیند جمالِ این دختر نکند چاره‌سازیِ درخور
 بر وی از تیغِ ترک‌تاز کنم سرش از تن به تیغِ باز کنم
 بی دوائی که دید آن بیمار کشت چندین پزشک در تیمار

سر بریده شده هزار طیب
این سخن گشت در ولایت فاش
سر خود را به باد برمی داد
خیر کز مردم این سخن بشنید
کس فرستاد و پادشه را گفت
بیرم رنج او به فضل خدای
لیک شرط آن بود به دستوری
این دوا را که رای خواهم کرد
تا خدایم به وقت پیروزی
چه ز شهری چه مردمانِ غریب
لیک هر یک به آرزوی معاش
در پی خونِ خویش می افتاد
آن خلل را خلاص با خود دید
کز ره این خار من توانم رُفت
و آورم با تو شرطِ خویش به جای
کز طمع هست بنده را دوری
از برای خدای خواهم کرد
کند اسباب این غرض روزی

چونکه پیغام او رسید به شاه
خیر شد، خدمتی به واجب کرد
چیست نام تو؟ گفت نامم خیر
شاه نامش خجسته دید به فال
در چنین شغل نیک فرجامت
و آنگه او را به محرمی بسپرد
پیکری دید خیر چون خورشید
گاوچشمی چو شیر آشفته
اندکی برگ از آن خجسته درخت
سود و زآن سوده شربتی بر ساخت
داد تا شاهزاده شربت خورد
رست از آن ولوله که سودا بود
خیر چون دید کآن شکفته بهار
شد برون زآن سرای مینوفش
شاه دادش به دست بوسی راه
شاه پرسید و گفت کای سره مرد
کاخترم داد از سعادت سیر
گفت کای خیرمند چاره سگال
عاقبت خیر باد چون نامت
تا به خلوت سرای دختر برد
سروی از باد صرع گشته چو بید
شب نیاسوده روز ناخفته
داشت با خود گره بر او زده سخت
سرد و شیرین که تشنه را بناخت
وز دماغش فرو نشست آن گرد
خوردن و خفتنش به یکجا بود
خفت و ایمن شد از نهیب غبار
سر سوی خانه کرد با دل خوش

و آن پری رخ سه روز خفته بماند
در سیّم روز چونکه سر برداشت
شه که این مژده اش به گوش رسید
دخترِ خویش را به هوش و به رای
روی بر خاک زد به دختر گفت
چونی از خستگی و رنجوری
دخترِ شرمگین ز حشمت شاه
شاه رفت از سرای پرده برون
داد دختر به محرمی پیغام
که شنیدم که در جریده عهد
چون به هنگام تیغ تارک ساي
با سری کاو به تاج شد درخورد
تا چو عهدش بود به تیغ درست
صد سر از تیغ شاه یافت گزند
آنکه زو شد مرا علاج پدید
کار او را به ترک نتوان گفت
به که ما دل ز عهد نگشاییم

با پدر حال خود نگفته بماند
خورد آن چیزها که درخور داشت
پای بی کفش در سرای دوید
دید بر تخت در میان سرای
کای به جز عقل کس نیافته جفت
کز برت باد فتنه را دوری
بر خود آیین شکر داشت نگاه
اندک کم شد و نشاط فزون
تا بگوید به شاه نیکونام
پادشا را درست باشد عهد
شرط خویش آورید شاه به جای
عهد خود را درست باید کرد
به گه تاج هم نباشد سُست
گو یکی سر به تاج باش بلند
وز وی این بند بسته یافت کلید
کز جهانم جز او نباشد جفت
وز چنین عهده ئی برون آییم

شاه را نیز رای آن برخاست
خیر آزاده را به حضرت شاه
گوهری یافته شمردندش
شاه گفت: ای بزرگوار جهان
خلعت خاص دادش از تن خویش
به جز این چند زینت دگرش

که کند عهد خویشتن را راست
باز جُستند و یافتند به راه
در زمان نزد شاه بردندش
رخ چه داری ز بخت خویش نهان
از یکی مملکت به قیمت بیش
کمر زر حمایل گهرش

کَلِه بستند گرد شهر و سرای
دختر آمد ز طاقِ گوشهٔ بام
چابک و سروقد و زیباروی
به رضای عروس و رای پدر
بر در گنج یافت سلطان دست
شهریان ساختند شهرآرای
دید داماد را چو ماه تمام
غالیه خط جوانِ مشگین‌موی
خیر داماد شد به کوریِ شر
مهر آنچش درست بود شکست

عیش از آن پس به کام دل می‌راند
شاه را محتشم وزیری بود
دختری داشت دلربای و شگرف
آفت آبله رسیده به ماه
خواست دستوری‌ئی در آن دستور
هم به شرطی که شاه کرد نخست
و آن دگر نیز گشت با او جفت
یافت خیر از نشاط آن سه عروس
گاه با دختر وزیر نشست
چشم‌روشن گهی به دختر شاه
شادمانه گهی به دختر گُرد
تا چنان شد که نیکخواهی بخت
مُلک آن شهر در شمار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی
شر که همراه بود در سفرش
با جهودی معاملات می‌ساخت
گفت این شخص را به وقت فراغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست
نقش خوبی و خوشدلی می‌خواند
خلق را نیک دستگیری بود
چهره چون خونِ زاغ بر سرِ برف
ز آبله دیده‌هاش گشته تباه
که دهد خیر چشمِ مه را نور
کرد مه را دواي خیر درست
گوهری بین که چند گوهر سفت
تاج کسری و تخت کیکاوس
بر همه کام خویش یافته دست
کاین چو خورشید بود و آن چون ماه
به سه نرد از جهان ندب می‌برد
برساندش به پادشاهی و تخت
پادشاهی بر او قرار گرفت
تا کند عیش با دل افروزی
گشت سرِ دلش قضای سرش
خیر دید آن جهود را بشناخت
از پسِ من بیاورید به باغ
گُرد پیش ایستاده تیغ به دست

شر درآمد فراخ کرده جبین
گفت خیرش: بگو که نام تو چیست
گفت نامم مُبَشِّرِ سفری
خیر گفتا که نام خویش بگوی
گفت: بیرون از این ندارم نام
گفت خیر: ای حرامزاده خس
شرِ خلقی که با هزار عذاب
و آن بتر شد که در چنان تابی
گوهرِ چشم و گوهرِ کمرش
منم آن تشنه گهر برده
تو مرا کشتی و خدای نکشت
دولتم چون خدا پناهی داد
وای بر جانِ تو که بدگهری
فارغ از خیر بوسه داد زمین
ای که خواهد سرِ تو بر تو گریست
در همه کارنامه ها هنری
روی خود را به خونِ خویش بشوی
خواه تیغم نمای و خواهی جام
هست خونت حلال بر همه کس
چشمِ آن تشنه کندی از پی آب
بُردی آب و ندادی اش آبی
هر دو بردی و سوختی جگرش
بختِ من زنده بختِ تو مُرده
مُقَبِلِ آن کز خدای گیرد پشت
اینکام تاج و تختِ شاهی داد
جان بَری کرده ای و جان ببری

شر که در روی خیر دید شناخت
گفت زنه‌ار اگرچه بد کردم
آن نگر کاسمانِ چابک‌سیر
گر من آن با تو کرده‌ام ز نخست
با من آن کن تو در چنین خطری
خیر کآن نکته رفت بر یادش
خویشتن زود بر زمین انداخت
در بدِ من مبین که خود کردم
نامِ من شر نهاد و نامِ تو خیر
کآید از نامِ چون منی به درست
کآید از نامِ چون تو نام‌وَری
کرد حالی ز کشتن آزادش

شر چو از تیغ یافت آزادی
گُردِ خونخواره رفت بر اثرش
گفت اگر خیر هست خیراندیش
می‌شد و می‌پرید از شادی
تیغ زد و ز قفا برید سرش
تو شری، جز شرت نیاید پیش

در تنش جُست و یافت آن دو گهر
آمد آورد پیش خیر فراز
خیر بوسید و پیش او انداخت
دست بر چشم خود نهاد و بگفت
این دو گوهر به آن شد ارزانی
کاین دو گوهر به اوست نورانی

چونکه شد کارهای خیر به کام
دولت آنجا که راهبر گردد
چون سعادت به او سپرد سریر
عدل را استوارکاری داد
برگهائی کز آن درخت آورد
وقت وقت از برای دفع گزند
آمدی زیر آن درخت فرود
بر هوای درخت صندل بوی
جز به صندل خری نکوشیدی
صندل سوده درد سر ببرد
تاخت رنجهای سخت آورد
تاختی سوی آن درخت بلند
دادی آن بوم را سلام و درود
جامه را کرده بود صندل شوی
جامه جز صندلی نپوشیدی
تب ز دل تابش از جگر ببرد

تُرک چینی چو این حکایت جُست
شاه جای از میان جان کردش
به زبان شکسته کرد درست
یعنی از چشم بد نهان کردش

افسانه هفتم

خواجه کنیزنواز

روز آدینه کاین مقرنس بید
 شاه با زیورِ سپید به ناز
 ژهره بر برج پنجم اقلیمش
 تا نَزَدَ بر خُتن طلایه زنگ
 چون شب از سرمه فلک پرورد
 شاه از آن جان نواز دل داده
 خواست تا از صدای گنبدِ خویش
 آرد آوازِ ارغنونش پیش

پس از آن کافرینی آن دلبنده
 و آن دعاها که دولت افزایش
 گفت: شه چون ز بهر طیت خواست
 مادرم گفت، و او زنی سره بود
 کآشنائی مرا ز همزادان
 خوانی آراسته نهاد به پیش
 بره و مرغ و زیربای عراق
 چند حلوا که آن نبودش نام
 میوه های لطیف طبع فریب
 بگذر از نار نُقلِ مستان بود
 چون به اندازه زآن خورش خوردیم
 درهم آمیختیم خداخند
 هرکسی سرگذشتی از خود گفت
 خواند بر تاج و بر سریر بلند
 و آنچنان تاج و تخت را شاید
 بازگویم هرآنچه آید راست
 پیرهزن گرگ باشد او بره بود
 بُرد مهمان، که خانش آبادان
 خوردهائی چه گویم از حد بیش
 گرده ها و کلیچه ها و رِقاق
 برخی از پسته برخی از بادام
 از ری انگور و از سپاهان سیب
 خود همه خانه نارپستان بود
 به می آهنگ پرورش کردیم
 من و چون من فسانه گوئی چند
 یکی از طاق و دیگری از جفت

آمد افسانه تا به سیم‌بری
 دلفریبی که چون سخن گفتی
 برگشاد از عقیق چشمه نوش
 گفت: شیرین سخن جوانی بود
 عیسی‌ئی گاه دانش‌آموزی
 آگه از علم و از کفایت نیز
 داشت باغی به شکل باغ ارم
 خاکش از بوی خوش عبیرسرت
 همه دل بود چون میانه نار
 تیزخاری که در گلستان بود
 آب در زیر سروهای جوان
 مرغ در مرغ برکشیده نوا
 سروئن چون زمردین کاخی
 زیر سروش که پای در گل بود
 برکشیده ز خط پرگارش
 از بناهای برکشیده به ماه
 در تمنای آنچنان باغی
 مرد هر هفته‌ئی ز راه فراغ
 سرو پیراستی سمن کشتی
 تازه کردی به دست نرگس جام
 ساعتی گرد باغ برگشتی
 رفت روزی به وقت پیشین گاه
 باغ را بسته دید در چون سنگ
 شهد در شیر و شیر در شکری
 مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
 عاشقانه برآورد خروش
 کز ظریفی شکرستانی بود
 یوسفی وقت مجلس‌افروزی
 پارسائیش بهتر از همه چیز
 باغها گرد باغ او چو حرم
 میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت
 همه گل بود بی میانجی خار
 از پی چشم‌زخم بستان بود
 سبزه در گرد آبهای روان
 ارغنون بسته در میان هوا
 قمری‌ئی بر سریر هر شاخی
 به نوا داده هر که را دل بود
 چار مهره به چار دیوارش
 چشم بد را نبود در وی راه
 بر دل هر توانگری داغی
 به تماشا شدی به دیدن باغ
 مشک سودی و عنبر آغشتی
 سبزه را دادی از بنفشه پیام
 باز بگذاشتی و بگذشتی
 تا در آن باغ روضه یابد راه
 باغبان خفته بر نوازش چنگ

باغ پر شور از آن خوش آوازی جان نوازان در او به جان بازی
 رقص بر هر درختی افتاده میوه دل بُرده بلکه جان داده
 خواجه کاواز عاشقانه شنید جانش حاضر نبود و جامه درید
 نه شکیی که برگراید سر نه کلیدی که برگشاید در
 در بسی کوفت کس نداد جواب سرو در رقص بود و گل در خواب
 گرد بر گردِ باغ برگردید در همه باغ هیچ راه ندید
 بر در خویشتن چو بار نیافت رکن دیوارِ خویشتن بشکافت
 شد درون تا کند تماشائی صوفیانه برآورد پشائی
 گوش بر نغمه ترانه نهد دیدنِ باغ را بهانه نهد
 شورشِ باغ بنگرد که ز کیست باغ چونست و باغبان را چیست
 ز آن گلی چند بوستان افروز که در آن بوستان بُندد آن روز
 دو سمن سینه بلکه سیمین ساق بر درِ باغ داشتند یتاق
 تا بر آن حورپیکران چو ماه چشمِ نامحرمی نیابد راه
 چون درون رفت خواجه از سوراخ یافتنش کنیزکان گستاخ
 زخم برداشتند و خستندش دزد پنداشتند و بستندش
 خواجه در داده تن به آن خواری از چه؟ از تهمت گنه کاری
 بعد از آزدنش به چنگ و به مُشت بانگهایی بر او زدند درشت
 کای ز داغ تو باغ ناخشنود نیست اینجا نقیبِ باغ، چه سود
 چون به باغ کسان در آید دزد زدنش هست باغبان را مُزد
 ما که لختی به چوب خستیمت شاید از دست و پای بستیمت
 تا تو ای نقبزن در این پرگار درگذاری درآیی از دیوار

مرد گفتا که باغِ باغ من است بر من این دود از چراغ من است
 با دری چون دهان شیر فراخ چون در آیم چو روبه از سوراخ

هرکه در ملک خود چنین آید ملک از او زود بر زمین آید

چون کنیزان نشان او دیدند وز نشانهای باغ پرسیدند

یافتندش در آن گواهی راست مهر بنشست و داوری برخاست

صاحب باغ چون شناخته شد هر دو را دل به مهر آخته شد

آشتی کردندش روا دیدند زآنکه با طبعش آشنا دیدند

شاد گشتند از آشنائی او سعی کردند در رهائی او

دست و پایش ز بند بگشادند بوسه بر دست و پای او دادند

عذرها خواستند بسیارش هر دو یکدل شدند در کارش

پس به عذری که خصم یار شود رخنه باغ استوار شود

خار بردند و رخنه را بستند وز شیبیخون رهنمان رستند

بنشستند پیش خواجه به ناز باز گفتند قصه های دراز

که در این باغ چون شکفته بهار که از او خواجه باد برخوردار

میهمانی است دلستانان را ماهروی و مهربانان را

هر زن خو برو که در شهر است دیده را از جمال او بهر است

همه جمع آمده در این باغ اند شمع بی دود و نقش بی داغند

عذر آنرا که با تو بد کردیم خاک در آبخورد خود کردیم

خیز و با ما یکی زمان بخرام تا برآری ز هرکه خواهی کام

روی درکش به گنج پنهانی شادمان بین در آن گل افشانی

هر بتی را که دل در او بندی مهر بروی نهی و بیسندی

آوریمش به کنج خانه تو تا نهد سر بر آستانه تو

خواجه را کآن سخن به گوش آمد شهوت خفته در خروش آمد

گرچه در طبع پارسائی داشت طبع با شهوت آشنائی داشت

مردی‌اش مَردمیش را بفریفت
 با سمن‌سینگانِ سیم‌اندام
 تا به جایی رسیدشان ناورد
 پیشِ آن شاهدانِ قصرِ بهشت
 خواجه بر غره رفت و بست درش
 بود در نافِ غره سوراخی
 چشمِ خواجه ز چشمه سوراخ
 کرده بر هر طرف گل افشانی
 روشنایی چراغ دیده همه
 هر عروس از ره دل‌انگیزی
 ازدهائی نشسته بر گنجش
 نارِ پستان بدید و سیبِ زنج
 بود در روضه‌گاهِ آن بستان
 حوضه‌ئی ساخته ز سنگِ رخام
 می‌شد آبی چو آبِ دیده در او
 گرد آن آبادانِ رو شسته
 آمدند آن بتانِ خرگاهی
 گرمیِ آفتابِ تافته‌شان
 سوی حوض آمدند نازکنان
 صِدره‌کندند و بی نقاب شدند
 می‌زدند آب را به سیمِ مراد
 ماه و ماهی روانه‌هر دو در آب
 ماه در آب چون درمِ ریزد
 ماهِ ایشان در آن درمِ ریزی
 مرد بود از دمِ زنانِ نشکیفت
 پای برداشت بر امیدِ تمام
 که به آنجای دل قرار آورد
 غره‌ئی بود برکشیده ز خِشت
 بازگشتند رهبران ز برش
 روشنی تافته در او شاخی
 چشمه تنگ دید و آب فراخ
 سیم‌ساقی و نارِ پستانی
 خوشتر از میوه رسیده همه
 کرده بر سورِ خود شکر ریزی
 به ترنجی رسیده نارنجش
 نامِ آن سیب بر نبشته به یخ
 چمنی بر کنارِ سروستان
 حوضِ کوثر به او نوشته غلام
 ماهیانی ستم ندیده در او
 سوسن و نرگس و سمن رُسته
 حوض دیدند و ماه با ماهی
 و آبِ چون آفتابِ یافته‌شان
 گره از بندِ فوطه بازکنان
 وز لطافت چو دُر در آب شدند
 می‌نهفتند سیم را به سواد
 ماه تا ماهی اوفتاده به تاب
 هر کجا ماهی‌ئی است برخیزد
 خواجه را کرد ماهی‌انگیزی

ساعتی دست‌بند می‌کردند بر سمن ریشخند می‌کردند
 ساعتی بر به‌بر دُر افشردند نار و نارنج را گرو کردند
 این شد آن را به مار می‌ترساند مار می‌گفت و زلف می‌افشانند
 بیستون همه ستون انگیز کشته فرهاد را به تیشه تیز
 جوی شیری که قصر شیرین داشت سر به آن حوضهای شیرین داشت

خواجه کآن دید جای صبر نبود یاری و یارگی نداشت، چه سود
 بود چون تشنه‌ئی که باشد مست آب بیند بر او نیابد دست
 یا چو صرعی که ماه نو بیند برجهد گاه و گاه بنشیند
 سوی هر سروقامتی می‌دید قامتی نی قیامتی می‌دید
 رگ به رگ خونس از گرفتن جوش از هر اندام برکشید خروش
 ایستاده چو دزد پنهانی و آنچه دانی چنانکه می‌دانی
 خواست تا در میان جهد گستاخ مرغش از رخنه مارش از سوراخ
 لیک مارش نکرد گستاخی از چه؟ از راه تنگ سوراخی
 شُسته رویان چو روی گل شُستند چون سمن بر پرند گل رستند
 آسمان‌گون پرند پوشیدند بر مه آسمان خروشیدند
 در میان بود لعبتی چنگی پیش رومی رخس همه زنگی
 آفتابی هلال غیب او رطبی ناگزیده کس لب او
 غمزش از غمزه تیز پیکان‌تر خندش از خنده شکر افشان‌تر
 اوفتاده ز سرو پر بارش نار در آب و آب در نارش
 به فریبی هزار دل برده هر که دیده برابرش مُرده
 چون به دستان زدن گشادی دست عشق هشیار و عقل گشتی مست
 خواجه بر فتنه‌ئی چنان از دور فتنه‌تر ز آنکه هندوان بر نور
 زاهد از راه رفت پنهانی کافری بین، زهی مسلمانی

بعدِ یک ساعت آن دو آهوچشم
 و آهو انگیز آن ختن بودند
 آمدند از ره شکر باری
 خواجه را در حجاب گه دیدند
 کز همه لعبان حور نژاد
 خواجه نقشی که در پسند آورد
 این نگفته هنوز برجستند
 آن پریزاده را به تنبل و رنگ
 به طریقی که کس گمان نبرد
 طرفه را چون به غرفه پیوستند
 خواجه ز آن بی خبر که او اهل است
 و آبت چنگ زن که تاخته بود
 گفته بودندش آن دو مایه ناز
 و آن پری پیکر پسندیده
 چون در او دید از آن بهی تر بود
 خواجه کز مهر ناشکیب آمد
 گفت نام تو چیست؟ گفتا بخت
 گفت اصل تو چیست؟ گفتا نور
 گفت پردت چه پرده؟ گفتا ساز
 گفت بوسه دهیم؟ گفتا شصت
 گفت آئی به دست؟ گفتا زود
 خواجه را جوش از استخوان برخاست
 زلف دلبر گرفت چون چنگش
 بوسه و گاز بر شکر می زد
 کاتش برق بودشان در پشم
 آهوان را به یوز بنمودند
 کرده زیر قصب گله داری
 حاجبانه ز کار پرسیدند
 میل تو بر کدام حور افتاد
 در میان دو نقشبند آورد
 گفתי آهوانه شیر سرمستند
 آوردند با نوازش چنگ
 و بر برد ز آن دو شحنه جان نبرد
 غرفه را طرفه بین که در بستند
 یار او اهل و کار او سهل است
 کار او را چو چنگ ساخته بود
 قصه خواجه کنیز نواز
 دل در او بسته بود نادیده
 آهنش سیم و سیم او زر بود
 با سهی سرو در عیب آمد
 گفت جای که جاست؟ گفتا تخت
 گفت چشم بد از تو؟ گفتا دور
 گفت شیوه ات چه شیوه؟ گفتا ناز
 گفت هان وقت هست؟ گفتا هست
 گفت باد این مراد. گفتا بود
 شرم و رعنائی از میان برخاست
 در بر آورد چون دل تنگش
 از یکی تاده و ز ده تا صد

گرم شد بوسه در دل‌انگیزی داد گرمی نشاط را تیزی
 خاست تا نوش چشمه را خارَد مُهر از آب حیات بر دارد
 چون در آمد سیاه شیر به گور زیر چنگ خودش کشید به زور
 جایگه سُست بود سختی یافت خشت بر خشت رخنه‌ها بشکافت
 غرفه دیرینه بُد فرود آمد کار نیکان به بُد نینجامد
 این ز موئی و آن به موئی رست این از این سو شد آن از آن سو جَست
 تا نبیندشان بر آن سر راه دور گشتند از آن فراخی گاه
 خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد رفت در گوشه‌ئی و غم می خورد
 شد کنیزک نشست با یاران بر دو ابرو گره چو غمخواران
 رنجهای گذشته پیش نهاد چنگ را بر کنار خویش نهاد
 ناله چنگ را چو پیدا کرد عاشقان را ز ناله شیدا کرد
 گفت: از چنگ من به ناله رود باد بر خستگان عشق درود
 عاشق آن شد که خستگی دارد به درستی شکستگی دارد
 عشق پوشیده چند دارم، چند عاشقم عاشقم به بانگ بلند
 مستی و عاشقم بُرد ز دست صبر ناید ز هیچ عاشق مست
 گرچه بر جان عاشقان خواری است توبه در عاشقی گنه کاری است
 عشق با توبه آشنا بُود توبه در عاشقی روا بُود
 عاشق آن به که جان کُند تسلیم عاشقان را ز تیغ تیز چه بیم
 ترک چنگی چو درز لعل افشاند حسب حالی به این صفت بر خواند
 آن دو گوهر که رشته کش بودند در نشاط و سماع خوش بودند
 در دل افتادشان که درد و چراغ تندبادی رسیده است به باغ
 یوسف یاوه گشته را جُستند چون زلیخا ز دامنش رُستند
 باز جُستندش از حقیقت کار داد شرحی که گریه آرَد بار

هر دو تشویرِ کار او خوردند باز تدبیرِ کار او کردند
 کامشب این جایگه وطن سازیم از تو با کارِ کس نپردازیم
 نگذاریم بر بهانه خویشتن که کس امشب رود به خانه خویشتن
 مگر آن ماه را که دلبَرِ تو است امشب اندر کنارگیری چُست
 روزِ روشن سپیدکار بود شبِ تاریک پرده دار بود

چون سخن گفته شد روانه شدند با بتان بر سرِ فسانه شدند
 شب چو زیرِ سمورِ انقاسی کرد پنهان دواجِ برطاسی
 تیغِ یک میخِ آفتاب گذشت جوشنِ شب هزارمیخی گشت
 آمدند آن بتان وفا کردند و آن صنم را به او رها کردند
 سروِ تشنه به جوی آب رسید آفتابی به ماهتاب رسید
 جای خالی و آنچنان یاری که کند صبر در چنان کاری؟
 خواجه را در عروقِ هفت اندام خون به جوش آمده به جُستنِ کام
 و آنچه گفتن نشایدش با کس با تو گفتم، نعوذِ بالله و بس
 خواست تا دُر به لعل سفته شود طوق با طاق هر دو جفته شود
 گربه و وحشی از سر شاخی دید مرغی به کنجِ سوراخی
 جست بر مرغ و بر زمین افتاد صدمه‌ئی بر دو نازنین افتاد
 هر دو جستند دل‌رمیده ز جای تاب در دل فتاده تک در پای
 دور گشتند نارسیده به کام تابه پخته بین که چون شد خام
 نوش لب رفت پیشِ نوش لبان چنگ را برگرفت نیم‌شبان
 چنگ می‌زد به چنگ در می‌گفت کارغوان آمد و بهار شکفت
 سروین برکشید قد بلند خنده گل گشاد حُقه قند
 بلبل آمد نشست بر سر شاخ روزِ بازارِ عیش گشت فراخ
 باغبان باغ را مُطَرّاً کرد شاهی آمد در او تماشا کرد

جام می‌دید و بر گرفت به دست
 ای به تاراج بُرده هر چه مرا است
 گرچه با تو ز کارِ خود خَجَلِ ام
 رازدارانِ پُـرـدۀ سـازش
 باز رفتند و غصّه می‌خوردند
 خواجه چون بندگانِ روغن‌دزد
 در خزیده به جویباری تنگ
 خیره گشته ز خام‌تدبیری
 باز جُستند از آنچه داشت نهفت
 فرض گشت آن نهفته‌کاران را
 بازگشتند و راه بگـشادند
 آمد آن دستگیرِ دستان‌ساز
 خواجه دستش گرفت و رفت از پیش
 تاک بر تاکِ شاخهای درخت
 زیرِ آن تختِ پادشاهی تاخت
 دل‌ستان را به مهر پیش کشید
 زاد سـروی به آن خرامانی
 در کنارش کشید و شادی کرد
 خواجه را مه درآمده به کنار
 مُهرهٔ خواجه خانه گیر شده
 چون بر آن شد که قلعه بستاند
 موشِ دشتی مگر ز تاکِ بلند
 کرد چون مرغِ بر رسن پرواز
 سنگی افتاد و جام را بشکست
 جز به تو کارِ من نگردد راست
 بی‌توئی نیست در حسابِ دلم
 آگهی یافتند از رازش
 خواجه را جستجوی می‌کردند
 در رهش حجره‌ئی گرفته به مُزد
 زیرِ شمشاد و سرو و بید و خدنگ
 بر دمیده ز سوسنش خیری
 یک به یک با دو رازدار بگفت
 که به یاری رسند یاران را
 آبِ گل را به گل فرستادند
 مهرِ نو کرده مهربان را باز
 تا به جائی که دید لایقِ خویش
 بسته بر اوجِ کَلّه تخت به تخت
 به فراغت نشستگاهی ساخت
 چون دل اندر کنارِ خویش کشید
 چون سمن بر بساطِ سامانی
 سرو با گل قرانِ بادی کرد
 دست بر کار و پای رفته ز کار
 هم‌بساطش گروپذیر شده
 آتشی را به آبِ بن‌شانند
 دیده بُد آخته کدوئی چند
 از کدوها رسن بُرید به گاز

بر زمین آمد آنچنان حَبلی
 بانگِ آن طبل رفت میل به میل
 باز بانگ اندر اوفتاد به هوز
 خواجه پنداشت کآمده است به جنگ
 کفش بگذاشت و راه پیش گرفت
 و آن صنم رفت با هزار هراس
 چون زمانی بر آن نمود درنگ
 گفت: گفتند عاشقان، باری
 خواست کز راه آرزومندی
 در کنارش کشد چنانکه هوا است
 از ره سینه و زنخـدانش
 دست بر گنجِ دُر دراز کند
 به طبرزد شکر برآمیزد
 ناگه آورد فتنه غوغایی
 ماند پروانه را در اندۀ نور
 ای همه ضربِ تو به کج بازی
 تو مرا پرده کج دهی، و روا است

چون غزل گفته شد، چو دمسازان
 سوی خواجه شدند پوزش ساز
 شرم زد گشته دلرمیده شده
 به نوازش گری و دلـداری
 حال پرسیده شد، حکایت کرد
 چاره سازان به چاره های خودش
 زو خبر یافتند همـرازان
 یافتندش کشیده پای دراز
 بر سر خاک آرمیده شده
 برکشیدندش از چنان خواری
 آنچه در دوزخ آورد دم سرد
 دور کردند از خیال بدش

بر دل بسته بند بگشادند بی دلی را به وعده دل دادند
 که در این کارِ کاردان تر باش مهربانی، و مهربان تر باش
 وقتِ کار آشیانه جایی ساز کَافِت آنجا نیارَد پرواز
 ما خود از دور پی نگهداریم پاسدارانه پاس ره داریم
 آمدند آنگهی پذیره کار پیشِ آن سروقِد گل رخسار
 تا دگر باره ترک تازی کرد خواجه را یافت دل نوازی کرد
 آمد، از خواجه بار غم برداشت خواجه کآن دید خواجه گی بگذاشت
 سر زلفش گرفت چون مستان جُست بیغوله ئی در آن بُستان
 بود در کُنجِ باغ جایی دور یاسمن خرمی چو گنبد نور
 بر کشیده غلم به دیواری بر سرش بیشه در بُنش غاری
 خواجه به زان نیافت بارگهی ساخت اندر میانه کارگهی
 یاسمن را ز هم درید به ساز نازنین را در او کشید به ناز
 بندِ صدرش گشاد و شرم نهفت بندِ صدی دگر که نتوان گفت
 خرمنِ گل در آورید به بر مغزِ بادام در میانِ شکر
 میل در سرمه دان نرفته هنوز بازی ئی باز کرد گنبد کوز
 روبهی چند بود در بُنِ غار به هم افتاده از برای شکار
 گرگی آورده راه بر سرشان تا کند دور سر ز پیکرشان
 روبهان از حرام خواریِ گرگ کَافِتی بود سهمناک و بزرگ
 به هزیمت شدند، و گرگ از پس راهشان بر بساط خواجه و بس
 بر دویدند بر دو چاره سگال روبهان پیش و گرگ در دنبال
 خواجه را بارگه فتاد از پای دید لشگرگهی و جَست از جای
 خود ندانست کآن چه واقعه بود سو به سو می دويد خاک آلود
 دل پر اندیشه و جگر پر خون تا چگونه رود ز باغ برون

آن دو سرورش برابر افتادند
 دامنِ دلبرش گرفته به چنگ
 بانگ بر وی زدند کاین چه فن است؟
 چند برهم زنی جوانی را
 با غریبی ز روی دمسازی
 چند بار امشیش رها کردی
 او به سوگندِ عذرهای می خواست
 تا ز بُنگه رسید خواجه فراز
 در خجالت ز سرزنش کردن
 گفت: ز نهار دست از او دارید
 گوهرِ او ز هر گنه پاک است
 چابکانِ جهان و چالاکان
 کارِ ما را عنایت ازلی
 و آن خللها که کرد ما را خُرد
 بختِ ما را چو پارسائی داد
 آنکه دیوش به کام خود نکند
 بر حرام آنکه دل نهاده بود
 با عروسی به این پری چهری
 خاصه آن کاو جوانی ئی دارد
 لیک چون عصمتی بود در راه
 کس از آن میوه دار برنخورد
 چشمِ صدگونه دام و دد بر ما
 آنچه شد، شد، حدیث آن نکنم
 توبه کردم به آشکار و نهان
 آن همه نار و نرگش دادند
 چون دُری در میانهُ دو نهنگ
 در خصالِ تو این چه اهرمن است؟
 گُشتی از کینه مهربانی را
 نکند هیچکس چنین بازی
 چند نیرنگ و کیمیا کردی
 نشنیدند از او حکایتِ راست
 شمع را دید در میانِ دو گاز
 زخمِ این و قفای آن خوردن
 یارِ آزرده را میازاریسد
 هر گناهی که هست از این خاک است
 همه هستند بنده پاکان
 از خطا داده بود بی خللی
 آفتی را به آفتی می بُرد
 از چنان کارِ بد رهائی داد
 نیک شد، هیچ نیکِ بد نکند
 دُور اینجا حرام زاده بود
 نکند هیچ مردِ بدمهری
 مردی و مهربانی ئی دارد
 نتوان رفت باز پیشِ گناه
 که یکی چشمِ بد در او نگرد
 حال از اینجا شده است بد بر ما
 و آنچه دارم به او زیان نکنم
 در پذیرفتم از خدای جهان

که اگر در اجل بود تأخیر / و این شکاری بود شکارپذیر
 به حلالش عروسِ خویش کنم / خدمتش ز آنچه بود بیش کنم
 کاربینان که کار او دیدند / از خدا ترسی اش بترسیدند
 سر نهادند پیش او بر خاک / کافرین بر چنان عقیدت پاک
 که در او تخمِ نیکوئی کارند / وز سرشتِ بدش نگه دارند

ای بسا رنجهای که رنج نمود / رنج پنداشتند و راحت بود
 ای بسا دردهای که بر مرد است / همه جانداروئی در آن درد است

چون برآمد ز کوه چشمه نور / کرد از آفاق چشم بد را دور
 صبح چون عنکبوتِ اصطرباب / بر عمودِ زمین تنید لعاب
 بادی آمد به کف گرفته چراغ / باغبان را به شهر بُرد ز باغ
 خواجه برزَد عَلم به سلطانی / رست از آن بند و بنده فرمانی
 ز آتش عشق بازی شب دوش / آمده خاطرش چو دیگ به جوش
 چون به شهر آمد از وفاداری / کرد مقصود را طلبکاری
 ماه دوشینه را رساند به مهد / بست کابین چنانکه باشد عهد
 دُرِ ناسفته را به مرجان سُفت / مرغِ بیدار گشت و ماهی خفت

گر بینی ز مرغ تا ماهی / همه را باشد این هواخواهی
 دولتی بین که یافت آب زلال / و آنگهی خورد از او که بود حلال
 چشمه‌ئی یافت پاک چون خورشید / چون سمن صافی و چو سیم سپید

در سپیدی است روشنائی روز / وز سپیدی است مه جهان افروز
 همه رنگی تکلف اندود است / جز سپیدی که او نیالوده است
 هرچ از آلودگی شود نومید / پاکیش را لقب کنند سپید

در پرستش به وقتِ کوشیدن سنت آمد سپید پوشیدن

چون سمن سینه زین سخن پرداخت شه در آغوش خویش جایش ساخت
وین چنین شب بسی به ناز و نشاط سوی هر گنبدی کشید بساط
بر وی این آسمانِ گنبدساز کرده درهای هفت گنبد باز

پایان

www.irantarikh.com
